

مومن و ترسا، جهود و نيك و بد
جملگان راهستاروسوي احد

مثنوي

پدرِ سِرگی

بِف تالستوی

مترجم: مهناز صدري

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

می‌گویند دو خداست
یکی خالق خیر و یکی خالق شر
اکنون تو بنما خیر بی شر
تا ما مقرر شویم که خدای شر هست و خدای خیر
و این محال است زیرا خیر و شر دو نیستند
و میان ایشان جدایی نیست.

فیه مافیہ

مقالات مولانا

سخن مترجم

گراف^۱ نف نیکالایویچ تالستوی^۲ در سال ۱۸۲۸ چشم به جهان گشود تا با خلق آثار جاودانه و جهان گیر، رسالت پیامبرگونه خویش را به انجام رساند. ماکسیم گورکی^۳ درباره او گفته است: «او یک انسان معمولی نیست، بلکه نمادی است عظیم از قدرت عقل و عظمت روح».

نف تالستوی چهارمین فرزند یک خانواده بزرگ شرافتی بود. مادرش شاهزده خانم والکنسکایا^۴ ز خویشاوندان دور پوشکین و پدرش گراف نیکالای ایلچ نالستوی از فراد تحصیل کرده زمان خود و سرهنگ ارتش بود. تالستوی هنوز دو سالگی را به پایان نرسانده بود که از داشتن مادر محروم گشت. پس از درگذشت مادر خانواده، تربیت فرزندان را بانو

۱. گراف از لقب روسیه برابری و ه عادل کتب است.

2. Lev Nikolaeovich Tolstoy

3. Maksim Gorky

4. Volkonskaya

خردسند بر کودکی لف تاثیر عمیق و مثبتی گذاشت به طوری که تالستوی در تمام مدت زندگی خود از این بانو به نیکی و احترام یاد کرده است: «او مرا با لذت معنوی عشق آشنا کرد».

در سال ۱۸۳۷، زمانی که لف تنها نه سال داشت، پدر خانواده نیز درگذشت. پس از آن سرپرستی خانواده را بانو یوشکوا^۱ - عمه تالستوی - که در کازان می زیست برعهده گرفت.

تالستوی تحصیلات ابتدایی را همان طور که در خانواده های اشرافی و ثروتمند آن دوران مرسوم بود در خانه و زیر نظر معلمین و مربیانی که اکثر آنان خارجی بودند، فراگرفت. وی در شانزده سالگی (۱۸۴۴) وارد دانشگاه کازان شد و در ابتدا در رشته زبان های شرقی و سپس با تغییر رشته، در دانشکده حقوق همان دانشگاه به ادامه تحصیل پرداخت. تالستوی نیز همانند دیگر نوابغ جهان که دارای استعداد و نبوغ الهی هستند و ذهنی جویسده و تفکری پویا دارند، تحصیل در دانشگاه را تاب نیاورد و در بهار سال ۱۸۴۷ به «یاسنایا پالیانا»^۲ - مکتبی که در آن زاده و سپس وراثت آن شده بود - بازگشت و خورد به آموزش خویش پرداخت و به مطالعه حقوق، پزشکی، جغرافیا، تاریخ، ریاضیات، کشاورزی، زبان و... مشغول شد.

1. Yergolskaya

2. Ushkova

3. Yasnaya Polyana

داشت «در میان هنرها موسیقی را از همه بیشتر دوست می‌دارم. برای من دشوارترین کار، به دور ماندن از موسیقی و احساسی است که از شنیدن آن به من دست می‌دهد».

آشنایی با چایکوفسکی - آهنگساز مشهور روسی - یکی از رویدادهای جذاب زندگی تالستوی بود. تالستوی در سال ۱۸۵۱ به همراه برادر ارشد خود - نیکالای - که افسر ارتش بود، به قفقاز رفت و در ابتدا دو طبانه و سپس رسماً به ارتش پیوست. در آنجا او مجذوب طبیعت غنی، زیبا و بکر قفقاز و همچنین زندگی ساده قزاق‌ها شد. نخستین داستان تالستوی به نام «اکودکی» که اولین قسمت از زندگی‌نامه^۱ و بود، در سال ۱۸۵۲ - سال درگذشت گوگون^۲ نویسنده توانای روسی - در مجله «ساورمیتیک»^۳ با امضای ل.ن. به چاپ رسید. دو سال بعد «نوجوانی» - قسمت دوم این اثر سه گانه - نیز در همان مجله منتشر شد. تورگنف^۴ نویسنده بزرگ روسی در نامه‌ای خطاب به یکی از دوستانش می‌نویسد: «در شماره ۱۰ مجله ساورمیتیک می‌توانید داستان دیگری از نویسنده «اکودکی» بخوانید. اثری که تمام آثار ما در مقایسه با آن تنها یک یوه سرایی است. او جانشین گوگون است، در حالی که هیچ‌گونه شباهتی هم با او ندارد»^۵ «نوجوانی» سرزمین

۱. Gogol

۲. Sovremennik

۳. Turgenev

۴. تورگنف. مجموعه آثار و نامه‌ها جلد ۱۱، صفحه ۲۴۱. انتشارات فرهنگستان علوم شوروی ۱۹۶۱.

تالستوی در سال ۱۸۵۶ از ارتش استعفا داد و سال بعد به خرج از کشور مسافرت و از کشورهای فرانسه، سوئیس، ایتالیا و آلمان دیدن کرد. او پس از بازگشت، به «پاسنایا پالیانا» رفت و در سال ۱۸۵۹ در آنجا مدرسه‌ای برای فرزندان دهقانان تأسیس کرد و تدریس در آن را خود بر عهده گرفت. تالستوی معتقد بود که برای رهایی از فقر و بدبختی باید به اشاعه سواد و علم در میان مردم پرداخت. به همت او بیش از بیست مدرسه در آن نواحی تأسیس شد. تالستوی در سال ۱۸۶۰ برای بار دوم راهی اروپا شد تا با نظام آموزشی کشورهای اروپایی آشنا شود و نی هیچکدام از آن روش‌ها را با عقاید خود هماهنگ نیافت. او عقیده داشت که آموزش نباید بر پایه تحکم و اجبار انجام پذیرد، بلکه دانش آموز باید در آزادی و آرامش به آموختن بپردازد. به عقیده تالستوی پیشرفت اجتماعی تنها از طریق متعالی شدن موازین اخلاقی مردم آن اجتماع امکان‌پذیر است و نیز با هرگونه فساد اجتماعی تنها می‌توان با تعلیم و راهنمایی مبارزه کرد، نه با زور و قدرت.

تالستوی در سپتامبر ۱۸۶۲ در سن سی و چهار سالگی با سوفیا آندرونا برس^۱ - دختر هجده ساله یک پزشک اهل مسکو - ازدواج کرد و بلافاصله با همسر خود از مسکو به «پاسنایا پالیانا» رفت و تمام کوشش خود را معطوف به زندگی خانوادگی و امور کشاورزی کرد. در پاییز سال ۱۸۶۳

ساخت. ابن شاهکار بزرگ ادبی جهان در طلایی‌ترین دوران زندگی تالستوی، یعنی زمانی که نویسنده در اوج سعادت خانوادگی می‌زیست و از کاری که او را با طبیعت مرتبط ساخته بود لذت می‌برد، پدید آمد. تالستوی در سال ۱۸۶۹ نگارش این اثر جودانه را که درباره جنگ میهنی مردم روسیه با ارتش ناپلئون بود، به پایان رساند. گانچارف^۱ پس از مطالعه رمان تاریخی «جنگ و صلح» نویسنده آن را «شیر آادیات روسی» نامید.

«آناکارینا»^۲ (۷۷ - ۱۸۷۳) دومین اثر بزرگ تالستوی است که در آن نویسنده به مسایل اجتماع هم عصر و هم طبقه خود می‌پردازد. داستایفسکی^۳ که با خواندن فصل‌های ششم و هفتم این رمان به وجد آمده بود تالستوی را «خداوند هنر» می‌نامد و در یادداشت خود (۱۸۷۷) می‌نویسد: «... انسان‌هایی مثل نویسنده «آناکارینا» معنمین واقعی اجتماع هستند و ما فقط شاگردان آنان هستیم»^۴.

رمان‌های «جنگ و صلح» و «آناکارینا» تالستوی را، نه تنها در اروپا، بلکه در تمامی دنیا به شهرت و افتخار رساند.

تالستوی در اواخر سال‌های دهه هفتاد و اوایل دهه هشتاد دستخوش

1. Goncharov

۲. شیر در زبان روسی «الف» است که نام کوچک تالستوی هم می‌باشد.

3. Anna Karenina

4. Dostoevsky

۵. داستایفسکی، مجموعه آثار، جلد ۱۲، صفحه ۲۰۶، ۱۹۳۰.

اشرف - طبقه‌ای که در آن زاده و بزرگ شده بود - می‌گردد که پیش در آمدش را می‌توان در قسمت‌های پایانی رمان «آداکارینا» مشاهده کرد. این دگرگونی نگرش تالستوی را به زندگی به طور اساسی منحول ساخت. تالستوی در «اعترافات» که به سبب سانسور، ابتدا در ژنو (۱۸۸۴) و سپس در روسیه (۱۹۰۶) به چاپ رسید، به روشنی به این نحول اشاره می‌کند: «(من) از زندگی مردمان طبقه خود یعنی ثروتمندان و روشنفکران نه تنها بیزارم، بلکه آن را تهی از هرگونه معنا می‌یابم. تمام رفتارها، تفکرات، قضاوت‌های ما و همچنین علم و هنرمند دیگر برای من بی ارزش‌اند. آن‌ها برخاسته از یک زندگی مرفه و زائیده ناز پروردگی‌اند، در آن‌ها نمی‌توان حقیقتی را جستجو کرد.»

تالستوی با نسی هر آنچه که تا آن زمان نوشته بود به خلق آثار بی‌برداشت که در آن سعی بر یافتن قانون اخلاقی جدیدی کرد تا موجب رستگاری انسان شود. «پدر سرگی» یکی از این آثار است.

تالستوی «پدر سرگی» را به دو روایت نوشته است. روایت اول را در سال‌های (۹۱ - ۱۸۹۰) و روایت دوم را در سال ۱۸۹۸ وی در نوزده سالگی قبل از به تحریر درآوردن «پدر سرگی» به صومعه رفت و مدتی را در آن جا به سر آورد تا خود از نزدیک با زندگی راهبان و کشیشان آشنا

می‌پردلزد و داستن را با آمدن مسافران شبانه به نزد پدر سرگی به پایان می‌رساند. ولی در اکثر همان سال در بدداشت‌های روزانه خود چنین می‌نویسد: «باید درباره هر آن چه که در روح کاساتسکی گذشته است، درباره آن که چرا و چگونه راهب شد، درباره غرور و تکبر بیش از حدش، شهرت پرستی و کمان‌گرایی‌اش شرح ده‌ده شود.» (جلد ۱، صفحه ۹۸).

در اوایل سال ۱۸۹۱ تالستوی به این نتیجه رسید که مبارزه با «وسوسه‌های شهوانی» تفکری که در ابتدا به خاطرش راه یافته بود - نمی‌تواند محور اصلی داستان قرار گیرد: «مبارزه با شهوات جسمانی تنها می‌تواند یک موضوع یا شاید مرحله‌ای از داستان باشد، مبارزه اصلی، مبارزه با شهوت شهرت‌طلبی و نام‌آوری است.» (جلد ۱، صفحه ۷۱).

تالستوی در زمان تحریر «پدر سرگی» به روایت دوم، مهم‌ترین دیدگاه خود را درباره قهرمان اصلی داستان، چنین ابراز می‌کند: «او معنای واقعی توکل بر خداوند و تنها به او امید داشتن را فقط زمانی تجربه کرد که دیگر در چشم مردم کاملاً خوار و یست شده بود. تنها آن موقع بود که توانست نسبت به نظر و قضاوت و رفتار دیگران به خود کاملاً بی‌تفاوت بماند، و را دستگیر کردند، بازجویی کردند، محکوم کردند، نجاتش دادند ولی او در مقابل تمامی این رفتارها آرام و بی‌تفاوت باقی ماند، زیرا که به خداوند پناه برده بود.» (جلد ۱، صفحه ۳۹)

می‌دهند: یکی دن باختن به نام و شهرت و به دنبال آن رفتن که پیامدش اضطراب است و دل نگرانی و دیگری توکل و توسل بر خداوند و همراه شدن با خواست و اراده الهی که ارمغانش آرامشی است واقعی. این تفکر محور اصلی در روایت دوم «پدر سرگی» قرار گرفت. تالستوی در یادداشت‌های روزانه خود (جلد ۵۳، صفحه ۲۰۴) نگرش نهایی خود را درباره این اثر چنین توضیح می‌دهد: «گمراهی بزرگی است زیستن برای مقاصد دنیوی. نه آن کس که با اهداف دنیوی در میان مردم زندگی می‌کند و نه آن کس که با اهداف روحانی در انزوا و به دور از مردم به سر می‌برد هیچکدام به آرامش دست نخواهند یافت. آرامش واقعی از آن کسی است که برای خدمت به خداوند در میان مردم و با مردم زندگی می‌کند.»

«پدر سرگی» به روایت دوم در سال ۱۹۱۱ پس از درگذشت تالستوی به چاپ رسید. درود و سلام ابدی بر او باد. اشراف زاده و بزرگ مالکی که غذای ساده می‌خورد، لباس دهقانان را می‌پوشید، با آنان در دامان طبیعت پاک و بی ریای خداوند می‌زیست و در کنار آنان بذر عشق و محبت و افکار والای انسانی می‌کاشت. بزرگ مردی که تابوتش بردوش مردمان ساده و دهقانان حمل شد. مردمانی که به خاطر همدردی و همرنگی با آنان از دزایی اندوخته از کوشش‌های ادبی خود به نفع آنان چشم‌پوشی و در سن هشتاد و دو سالگی خانه و زندگی خویش را در یک شب سرد پاییزی پنهانی ترک کرد، تا از تشش و بحرانی که به این سبب در خانواده به وجود

کوچک قطار - که اکنون به یاد او به نام او خوانده می‌شود - در خانه رییس
ایستگاه چشم از جهان فرو می‌بندد. در حالی که دنیا او را نه فقط به عنوان
یک نویسنده توانا، بلکه به عنوان معلم اخلاقی که عقیده داشت «عبادت به
جز خدمت به خلق نیست»، می‌شناخت و دوست می‌داشت

در خاتمه لازم می‌دانم از دوست فرزانه‌ام سرکار خانم مهری برادری که
من ترجمه را مطالعه و نکاتی ظریف و مهم را به اینجانب گوشزد فرمودند
و همچنین از سرکار خانم زهرا محمدی که زحمت نقد داستان را بر عهده
گرفتند قدردانی نمایم.

از جناب آقای فرزاد کیانی مدیر محترم نشر نسیم دانش که با وجود
مشغله فراوان چاپ این کتاب را در اولویت کارهای خود قرار دادند و
همچنین از جناب آقای جلالی که انگیزه ترجمه این اثر را در من بوجود
آوردند سپاسگزارم.

مهناز صدری

زمستان ۸۵

فصل اوّل

در دهه‌ی ۱۸۴۰ در پترزبورگ^۱ واقعه‌ی بسیار حیرت‌انگیزی روی داد؛ کنیاز^۲ آخوش سیمما، فرمانده گُردانِ هنگِ سواره‌نظام سلطنتی، که همه پیش‌بینی می‌کردند به‌زودی آجودان ویژه‌ی امپراتور شود و مقام و موقعیتی در دربار امپراتور نیکلای^۳ اوّل به دست آورد، درست یک ماه قبل از دواجش با ندیمه‌ی زیبای ملکه، که مورد لطف و عنایت خاصّ او نیز بود، از خدمت در ارتش استعفا داد، با نامزدِ خود قطع رابطه کرد، ملکِ کوچکش را به خواهرش بخشید، و به صومعه رفت تا راهب شود. این واقعه، برای کسانی که نمی‌دانستند در درون او چه می‌گذرد، بسیار عجیب و غیر قابل‌توجیه به نظر می‌رسید؛ ولی برای خودِ کنیازِ استیپان

1. Petersburg یا Saint Petersburg (سن پترزبورگ)

۲. «کنیاز» لقبی است که در روسیه زبوری آزار به کسانی که منشأ خدمات دولتی‌شان بوده‌اند، اعطا می‌شده و موروثی بوده‌ست، یعنی زبوری به پسر می‌رسیده‌است. این لقب بعد از انقلاب کمونیستی (۱۹۱۷) ملغی شد. — مترجم

3. Nikolay

کاماتشکی^۱، این تصمیم به قدری طبیعی بود که انجام هر کار دیگری به جای آن، حتی به مخیله اش هم خطور نکرد.



پدر استیپان کاماتشکی، سرهنگ بازنشسته‌ی گارد، زمانی که پسرش دوازده سال داشت، از دنیا می‌رود. او وصیت کرده بود پس از مرگش پسر را در خانه نگاه ندارند و به مدرسه‌ی نظام بفرستند.

هرچند دوری پسر بر مادر بیار سخت بود، ولی چون نمی‌توانست برخلاف وصیت همسر مرحومش عمل کند، پسر را به مدرسه‌ی نظام فرستاد و خود به همراه دخترش، واروارا^۲، به پترزبورگ نقل مکان کرد تا در همان شهری که پسر در آن مشغول به تحصیل بود، زندگی کند و بتواند او را در روزهای تعطیل و اعیاد به خانه آورد.

پسر: که دارای استعدادهای درخشان و غرور فراوان بود، در امر تحصیل، به خصوص در درس ریاضی، که علاقه‌ی شدیدی نیز به آن داشت، و همچنین در دروس نظامی و اسب‌سواری، نفر اول می‌شود. او، برخلاف قد غیر معمول بلندش، بسیار جذاب و چالاک بود. از نظر رفتار نیز، چنانچه عصبانی و تندمزاج نمی‌بود، می‌توانست یک دانشجوی نمونه باشد. او مشروب نمی‌نوشید، عیاشی نمی‌کرد، و بسیار صادق بود. تنها عاملی که مانع از نمونه بودنش می‌شد، شراره‌های خشم بود، که وقتی بر او مستولی می‌گشت، تسلط بر خود را از دست می‌داد و مانند یک حیوان وحشی می‌شد. یک بار، کم مانده بود دانشجویی را که به مجموعه‌ی سنگ‌های معدنی او خندیده بود، از پنجره به پایین اندازد. بار دیگر، چیزی نمانده بود که فاجعه‌ای به بار آورد: یک ظرف پُر از کلت را به طرف افسر مسئول تدارکات غذاخوری پرتاب می‌کند و به او حمله‌ور

1. Kniaz Stepan Kasatsky

2. Varvara

می‌شود. می‌گیرند او را کتک می‌زنند، چون منکر حرف‌های خودش شده و جلو روی او دروغ گفته بود. اگر مدیر مدرسه‌ی نظام، موضوع را پرده‌پوشی و آن افسر را تویخ نمی‌کرد، به‌طور حتم درجه‌ی کاسائسکی را تا حد سربازی تنزل داده بودند. او در هجده سالگی افسر گارد نجبا می‌شود. امپراتور نیکلای پاولوویچ، او را در زمان تحصیل در مدرسه‌ی نظام دیده بود و بعداً نیز او را در هنگ باز شناخت. از همین رو، همه پیش‌بینی می‌کردند که او آجودان ویژه‌ی امپراتور خواهد شد.

کاسائسکی، خود نیز در این آرزو بود؛ آرزویی که نه تنها از حس جاه‌طلبی، بلکه مهم‌تر از آن، از علاقه‌ی شدید او به امپراتور نشأت می‌گرفت. کاسائسکی، از زمان تحصیل در مدرسه‌ی نظام، نیکلای پاولوویچ را دیوانه‌وار می‌پرستید. هر بار که امپراتور از مدرسه‌ی نظام بازدید می‌کرد - امری که به دفعات اتفاق می‌افتاد - کاسائسکی، با دیدن این مرد بلند قامت سینه‌ستیز با آن بینی عقابی بر بالای سیل‌ها و نیم‌ریش کوتاه شده‌اش که در لباس نظامی و با قدم‌های استوار وارد می‌شد و با صدای قدرتمندی با دانشجویان صحبت می‌کرد، به مانند یک عاشق شوریده چنان به وجد و شمع می‌آمد که بعدها، با هر بار دیدن معشوق خود، چنین احساسی را تجربه می‌کرد، با این تفاوت که شور عشق به نیکلای پاولوویچ در او شدیدتر متجلی می‌شد. از صمیم قلب می‌خواست وفاداری بی‌حد و حصر خود را به او ثابت، و تمام وجودش را فدای وی کند. نیکلای پاولوویچ نیز که می‌دانست خود برانگیزنده‌ی این شور و عشق است، عامدانه آن را برمی‌انگیخت. او با دانشجویان مدرسه‌ی نظام بازی عشق می‌کرد، خود را در احاطه‌ی آنان قرار می‌داد، گاهی کودکانه، گاهی دوستانه، و گاهی با شکوه و عظمت با آنان به صحبت می‌پرداخت. آن روز، نیکلای پاولوویچ، از آخرین ماجرای کاسائسکی و آن افسر کلامی بر زبان نراند، ولی هنگامی که کاسائسکی به

او نزدیک شد، با حرکتی نمایشی، او را از خود راند و درحالی که اخم کرده بود، با انگشت تهدیدش کرده، و سپس زمانی که آنجا را ترک می کرد، گفت:

— بدانید که من از همه چیز آگاه هستم، اما بعضی چیزها را نمی خواهم بدانم.

او، درحالی که به قلبش اشاره می کرد، گفت: «آنها اینجا هستند.»
نیگلای پاولوویچ، زمانی که دانشجویان پس از دانش آموختگی از مدرسه‌ی نظام به حضورش رسیدند، دیگر موضوع را فراموش کرده بود. او، مثل همیشه، گفت که همه‌ی آنان می توانند مستقیماً به نزد او بیایند، که آنان باید به او و میهنشان صادقانه خدمت کنند، که او برای آنان همیشه اولین دوست خواهد بود. همه، مثل همیشه، تحت تأثیر قرار گرفتند، و کاسائشکی هم، با به یاد آوردن گذشته، اشک از چشمانش سرازیر شد و با خود عهد کرد با تمام وجود به تزار دوست داشتنی اش خدمت کند.
مادر کاسائشکی، بعد از ورود او به هنگ، با دخترش ابتدا به مسکو و سپس به فلنکشان در زه نقل مکان کرد. کاسائشکی نیمی از ملک خود را به خواهرش بخشید، و آنچه باقی ماند، تنها کفاف مخارج او را در آن هنگ پرتجمل می داد.

کاسائشکی، در ظاهر، جوانی معمولی و افسری ممتاز و دوست‌دار جاه و مقام به نظر می رسید، اما در درون او از همان اوان کودکی جریانی پیچیده با شدت در فعالیت بود، جریانی با وجوه ظاهراً بسیار متفاوت، ولی با ماهیتی یکسان، و آن هم دستیابی به موفقیتی تحسین برانگیز در هر کاری بود که به انجام آن می پرداخت.

او در کار آموختن، آن قدر اهتمام به خرج می داد تا همه زبان به تمجید او بگشایند و وی را سرمشق دیگران بخوانند. به محض دستیابی به یک هدف، فوراً به دنبال هدف دیگری می رفت، و به این ترتیب در دروس،

رتبه‌ی اول را به دست آورد. هنوز در مدرسه‌ی نظام درس می‌خواند که دانست در گفتار به زبان فرانسه مهارت لازم را ندارد؛ آن‌وقت، آن‌چنان به یادگیری این زبان پرداخت که موفق شد به فرانسه نیز مانند روسی صحبت کند. او در بازی شطرنج نیز مهارت زیادی به دست آورد.

غیر از خدمت به تزار و میهن، که وظیفه‌ی اصلی در زندگی کاساتشکی بود، او همواره هدفی را دنبال می‌کرد و در راه رسیدن به آن - حتی اگر کوچک و کم‌اهمیت نیز می‌بود - از وقت و وجود و زندگی‌اش نیز دریغ نمی‌کرد. با این همه، به محض رسیدن به یک هدف، هدف دیگری در ذهن او جوانه می‌زد و جای قبلی را می‌گرفت. این سعی برای متمایز شدن از دیگران و نیز به هدف رسیدن به منظور متمایز شدن، تمام زندگی او را پُر کرده بود. کاساتشکی، پسر از نایل شدن به درجه‌ی افسری، آن‌چنان در انجام وظایفش به جد و جهد پرداخت که علی‌رغم آن تندمزاجی که در دوران خدمت هم او را به انجام رفتارهای ناپسند و امی داشت و از موفقیت دورش می‌کرد، به زودی افسر نمونه شد. او یک بار، ضمن بحث و گفت‌وگو، متوجه ضعف خود در اطلاعات عمومی شد؛ آن‌وقت، آن‌قدر مطالعه کرد تا این کمبود را در خود برطرف ساخت. او که تصمیم گرفته بود در اجتماعات اشرافی بدرخشد، به تمرین رقص پرداخت، و موفق شد به زیبایی و با مهارت برقصد، و به زودی به تمام مجالس باشکوه رقص و بعضی از شب‌نشینی‌ها فراخوانده شد. با این وجود، کاساتشکی از موقعیت خود راضی نبود، زیرا او عادت کرده بود در همه جا سرآمد باشد، ولی در این اجتماعات، او اصلاً نمی‌توانست چنین باشد.

اجتماع ممتاز آن زمان، متشکل از چهار طبقه بود، که البته به عقیده‌ی من، همیشه و در همه جا از همین چهار طبقه تشکیل می‌شود: (۱) از طبقه‌ی ثروتمند و اشرافی؛ (۲) از طبقه‌ی غیر ثروتمند ولی با تبار و تربیت اشرافی؛ (۳) از طبقه‌ی ثروتمندی که سعی در نزدیک کردن خود به طبقه‌ی

اشراف داشتند؛ ۴) از طبقه‌ی غیر ثروتمند و غیر اشرافی که کوشش داشتند مورد توجه طبقات اوّل و دوم قرار گیرند. کاسائشکی، که متعلّق به دو طبقه‌ی اوّل نبود، از طرف دو طبقه‌ی آخر به گرمی پذیرفته شد. او با وارد شدن به این اجتماعات، تصمیم گرفت با زنی از میان آنان رابطه برقرار کند، و به طور غیر منتظره‌ای نیز فوراً به این هدف رسید، ولی به زودی دریافت که طبقات بالاتر و درباری وجود دارد که عنی‌رغم آن‌که بعدها او را در میان خویش پذیرفتند، کاسائشکی خود را در جمعشان بیگانه احساس می‌کرد، زیرا با رفتارشان - هرچند که مؤدبانه بود - به او خاطر نشان می‌کردند که برای آنان چیزی به نام «خودی» وجود دارد، و او از «خودی»‌ها نیست، و کاسائشکی می‌خواست که آنها او را از خود بدانند، و برای رسیدن به این هدف، لازم بود که یا آجودان ویژه‌ی امپراتور شود - که در انتظار آن نیز بود - یا با زنی از این طبقه وصلت کند؛ و او راه دوم را انتخاب کرد. کاسائشکی دختری زیبا و درباری را برگزید. او نه تنها در طبقه‌ای که کاسائشکی می‌خواست به آن وارد شود، «خودی» بود، بلکه افراد بسیار بلندمرتبه‌ی آن اجتماع نیز سعی در نزدیک شدن به او را داشتند، و آن دختر، گرافینیا^۱ کاراتکرووا^۲ بود. کاسائشکی، که در ابتدا با قصد رسیدن به موقعیتی خاص به کاراتکرووا نزدیک شده بود، به زودی دل‌بسته‌ی این دختر بسیار زیبا و جذاب شد. کاراتکرووا در ابتدا بنا کاسائشکی رفتاری سرد داشت، ولی بعد همه چیز به یک باره تغییر کرد، و نه تنها با او مهربان شد، بلکه مادرش نیز مصرّانه از کاسائشکی دعوت می‌کرد تا به دیدار آنان برود.

۱. «گرافینیا» لقب همسر یا دختر «گراف» است؛ گراف، لقبی است درباری، که به اشراف روسیه تا قبل از انقلاب کمونیستی داده می‌شد، و معادل «کنت» است. - مترجم

2. Karotkova

کاسائشکی از کاراتکووا خرامستگاری کرد و او نیز پذیرفت.
کاسائشکی از به دست آوردن سہنی این سعادت و همچنین از رفتار کاملاً
عجیب مادر و دختر در حیرت بود، ولی او عاشق بود و کور، و
به همین جهت به هیچ وجه متوجہ این واقعیت نشد کہ تقریباً همه در شهر
می دانستند کہ نامزد او تا همین یک سال پیش معشوقہی تزار نیکولای
پاونویچ بوده است.

فصل دوم

دو هفته قبل از مراسم عروسی، در یک روز گرم ماه می، کاساتشکی به خانه‌ی ییلاقی‌نمازید خود، واقع در سارسکویه سلوا، می‌رود. عروس و داماد آینده، پس از آنکه مدتی در باغ قدم زدند، روی نیمکتی زیر درختان زیرفون نشستند. بری‌آ، در پیراهن وال سفید خود، تجسّمی از معصومیت و عشق بود. او گاهی سرش را به زیر می‌انگفت، گاهی نگاهی به نامزد بلند قامت و زیبایش می‌انداخت، که با احتیاط و ظرافت خاصی با او سخن می‌گفت تا مبادا حرکت یا کلامی نامناسب بر درخشش پاک‌ی فرشته‌سان او سایه‌ای بیندازد کاساتشکی از شمار آن مردان دهه‌ی ۱۸۴۰ بود که امروز دیگر نظیرشان وجود ندارد؛ مردانی که، ضمن جایز شمردن روابط نامشروع برای خود، آن هم بدون ذره‌ای شرمساری از این پلیدی، از همسر آینده‌آل خود توقع پاک‌دامنی از نوع آسمانی را داشتند، و همچنین معتقد به وجود الزامی آن در همه‌ی دختران اجتماع پیرامون خود بودند. با وجود آنکه چنین دیدگاهی در کنار آن همه بی‌بندوباری و فسادِی که مردان اجازهِ انجام آن را به خود می‌دادند، نادرست و مضر بود، ولی برای زنان، در مقایسه با دیدگاه مردان جوان امروزی، که به هر دختری به چشم جفت ماده‌ی خود سرنگرند، به عقیده‌ی من درست و مفید بوده‌است. دختران، با دیدن چنین ستایش و احترامی از طرف مردان،

سعی می‌کردند کمابیش الهه‌های دست‌نیافتنی باشند. کاسائسکی، که دارای چنین دیدگاهی نسبت به زنان بود، درباره‌ی نامزد خود نیز این‌گونه می‌اندیشید.

کاسائسکی در آن روز به طرز خاصی عاشق بود. او نه تنها کوچک‌ترین احساس شهوانی نسبت به نامزد خود نداشت، بلکه با چنان تقدسی به او می‌نگریست که گویی به چیزی مطلقاً دست‌نیافتنی می‌نگرد.

او از جایش بلند شد، هر دو دستش را روی شمشیرش گذاشت، و با تمام قد در برابر سری ایستاد، و درحالی‌که لبخند خجولانه‌ای بر لب داشت، گفت:

– من فقط اکنون تمامی سعادت‌ی را که یک انسان می‌تواند تجربه کند، احساس کردم، و این شما، این تو بودی که آن را به من دادی!

کاسائسکی در دوره‌ای می‌زیست که «تو» هنوز مرسوم نشده بود، و برای او گفتن «تو» به فرشته‌ای که او را با نگاه پاک‌ی می‌نگریست، بسیار سخت بود.

– من خود را به لطف... تو شناختم؛ فهمیدم بهتر از آنی هستم که فکر می‌کردم.

– من مدت‌هاست که این را می‌دانم، و به همین سبب هم دل‌باخته‌ی شما شدم.

برگ‌های جوان، از نسیمی که آنها را در آغوش گرفت، لرزیدند، و بلبلی به ناله درآمد.

کاسائسکی، درحالی‌که اشک در چشمانش حلقه زده بود، دست مری را گرفت و بوسه‌ای بر آن زد، و مری فهمید کاسائسکی دارد از اظهار علاقه‌ی او به خود تشکر می‌کند. کاسائسکی چند قدمی از مری دور شد، سکوت کرد، و سپس به او نزدیک شد و در کنارش نشست.

– شما می‌دانید... تو می‌دانی... خوب، فرقی نمی‌کند. من اعتراف

می‌کنم که با هدف خاصی به تو نزدیک شدم، من می‌خواستم از طریق تو به جامعه‌ی درباری راه پیدا کنم، ولی بعداً... وقتی که تو را شناختم، هدفم در مقایسه با خود تو بسیار بی‌ارزش به نظر رسید. تو که از من آزاده خاطر نیستی؟

مری جوابی نداد، و فقط دستش را روی دست او گذاشت. کاسائسکی فهمید که این یعنی: «نه، نیستم.»
— تو گفتی که...

کاسائسکی جسارت لازم را برای چیزی که می‌خواست بگوید، نداشت، و به لکنت افتاد.

— تو گفتی که مرا دوست داری؛ البتّه من باور می‌کنم، ولی احساس می‌کنم نگران چیزی هستی، چیزی که تو را می‌آزارد؛ مرا ببخش، ولی این چیست؟

مری با خود اندیشید: «یا حالا یا هیچ وقت؛ در هر صورت، او خواهد فهمید، ولی اگر الآن بفهمد، مرا ترک نخواهد کرد. وای بر من اگر ترکم کند!»

مری با نگاه عاشقانه‌ای قامت بلند و تنومند این مرد نجیب را نظاره کرد و احساس کرد او را بیشتر از تزار نیکلای دوست دارد، و اگر جاذبه‌ی امپراتوری نبود، هرگز آن دگر را به او ترجیح نمی‌داد.

— گوش کنید! من نمی‌توانم با شما صادق باشم. من باید همه چیز را به شما بگویم. شما از من می‌پرسید چه چیزی مرا می‌آزارد؟ می‌دانید، من او را دوست داشتم.

مری دست خود را به گونه‌ای ملتمسانه روی سینه‌ی کاسائسکی گذاشت. کاسائسکی سکوت کرده بود.

— نمی‌خواهید بدانید چه کسی را؟ او را، تزار را،
— ما همه او را دوست داریم. من می‌توانم تصوّر کنم که شما، وقتی

درس می خواندید...

– نه، بعد از آن، اول فقط یک دلبستگی بود، ولی بعد... من بیاد همه چیز را به شما بگویم.

– خوب بگویید!

– آخر، موضوع به همین سادگی هم نماند.

میری صورتش را میان دست هایش پنهان کرد.

– چه طور؟ یعنی شما خود را... تسلیم او کرده اید؟

و میری سکوت کرده بود.

– یعنی معشوقه اش بوده اید؟

میری باز هم سکوت کرد.

کاسائسکی، با رنگی سفید، مثل گچ، درحالی که تمام وجودش به لرزه افتاده بود، از جا پرید و در مقابل میری ایستاد. یادش آمد وقتی که نیکلای پاولوویچ، او را در بلوار نوسکی دید، چه طور به گرمی نامزدی اش را به او تبریک گفته بود.

– خدای من! من چه کردم، استیپان!

– نه، به من دست نزنید! دست نزنید! آخ که چه وحشتناک است!

کاسائسکی برگشت و به طرف خانه رفت. آنجا مادر میری را دید.

– چه اتفاقی افتاده؟ من...

مادر میری، با دیدن صورت کاسائسکی، که به شدت قرمز شده بود، سکوت کرد. کاسائسکی، درحالی که مشت بزرگی خود را بالای سر مادر میری نگاه داشته بود، با فریاد گفت:

– شما از همه چیز باخبر بوده اید، ولی می خواستید از من پنهان کنید.

آخ که اگر شما زن نبودید...

کاسائشکی از خانه بیرون دوید.

او به طور قطع، معشوق نامزد خود را - هرکس دیگری که بود - می‌کشت، ولی او تزار پرستیدنی خودش بود.

فردای آن روز، کاسائشکی درخواستِ مرخصی کرد و همچنین استعفايش را نوشت، و برای آن‌که کسی را نبیند، بیماری را بهانه کرد و سپس به ده نزد مادرش رفت. او تابستان را در ده گذراند و به کارهایش سر و سامانی داد. در پایان تابستان، دیگر به پترزبورگ بازنگشت، بلکه به صومعه رفت و راهب شد.

مادر، در نامه‌هایی که به پسرش می‌نوشت، سعی می‌کرد او را از تصمیمی که گرفته بود، بازدارد؛ ولی کاسائشکی در جواب می‌نوشت که احساس می‌کند خداوند او را خوانده‌است و خواستِ خدا برتر از هر دلیلی است. تنها خواهرِ کاسائشکی، که مثل برادرِ مغرور و جاه‌طلب بود، او را درک می‌کرد.

خواهر می‌فهمید که او راهب شده‌است تا بالاتر از آنهایی قرار گیرد که می‌خواستند به او نشان دهند بالاتر از اویند. و خواهر، برادرش را درست درک کرده بود. در واقع، کاسائشکی، با ترک دنیا، نشان می‌داد که چه قدر خوار و حقیر است؛ آنچه برای دیگران و خود او در زمان خدمتش آن اندازه مهم جلوه می‌کرده‌است و او اینک در چنان جایگاه رفیعی ایستاده‌است که از آنجا می‌تواند به تمام کسانی که قبلاً به آنان رشک می‌برده‌است، از بالا به پایین بنگرد.

ولی تنها این احساس که خواهرش، واروارا، فکر می‌کرد بر کاسائشکی چیره نشده بود، بلکه یک احساس واقعی مذهبی، که با احساس غرور و شیفتگی برتر بودن درهم آمیخته بود و واروارا از آن

بی‌خبر بود، او را هدایت می‌کرد. یأس و سرخوردگی از نامزدش، مری، که فرشته‌اش پنداشته بود، به همراه توهینِ روا شده آن‌چنان شدید بود که او را به ناامیدی کشانده بود، و ناامیدی به کجا؟ – به خداوند، به ایمان کودکانه‌ای که هیچ‌گاه در او از بین نرفت.

فصل سوم

کاساتسکی، در روز عید شفاعتِ مریم مقدّس، وارد صومعه شد. این صومعه زیر نظر اشراف‌زاده‌ای ادیب و فرزانه اداره می‌شد. او راهبِ مرشد و از جانشینان راهب‌های ولّاشی^۱ بود که به اطاعتِ محض از معلّم و راهنمای خود معروف بودند. او شاگرد راهب مشهور، آم‌پروسی^۲ بود، که خود شاگرد ماکاری^۳، و او نیز شاگرد لئونید^۴، و لئونید هم شاگرد پائسی ویلیچکوفسکی^۵ بود، و کاساتسکی شاگرد و پیرو این راهبِ مرشد شد.

به غیر از آن حسّ برتری بر دیگران، که کاساتسکی در صومعه نیز آن را با خود داشت، او در انجام وظایف خود - درست مانند تمام کارهای گذشته‌اش - به دنبال استغنائی هرچه بیشترِ درون و بیرون خویش بود. او، همان‌طور که در هنگِ افسری نمونه بود و با انجام کوشش‌های بیش از اندازه، سعی در گسترش مرزهای کمالِ خود داشت، به عنوان یک راهب نیز کوشش می‌کرد تا انسانی زحمت‌کش، پرهیزکار، فروتن، آرام، منزّه، نه تنها در کردار، که در پندار، و نیز مطیع باشد. این صفت یا فضیلتِ آخر و همچنین کمال‌گرایی، زندگی در صومعه را بر او آسان ساخته بود. هرگاه وظایف زیادِ زندگی رهبانی در صومعه، که به دلیل نزدیکی به

1. Walachia

2. Amverosy

3. Mazary

4. Leonid

5. Paissy Veitchkovsky

بایتخت، پیرفت و آمد نیز بود، او را ناخشنود می ساخت، تنها اطاعت و تسلیم بود که به یاری او می آمد و از وسوسه دورش می کرد. در چنین مواقعی، او با خود می اندیشید که «وظیفه‌ی من دانستن دلیل انجام کاری نیست؛ وظیفه‌ی من فقط انجام دستورات است؛ حال، هرچه می خواهد؛ باشد. ایستادن در کنار تابوت مقدسین، خواندن سرودهای مذهبی، و یا رسیدگی به حساب زائرسرای صومعه.» اطاعت محض از مرشد، وجود هرگونه شک و تردید را نسبت به هرچیز که امکان داشت، از ذهن او دور می کرد. در غیر این صورت، تداوم و یکنواختی امور مربوط به کلیسا، دردسرهای مراجعان و رفتار ناخوشایند کشیشان، سخت او را می آزرد. اما تسلیم و اطاعت بی قید و شرط، نه تنها سبب شده بود کاسائسکی همه چیز را با خشنودی تحمل کند، بلکه نقطه‌ی اتکا و تسلای خاطر او در زندگی نیز بود. او با خود می اندیشید که «نمی دانم چرا باید چند بار در روز یک دعا را بشتوم، ولی می دانم که این کار لازم است، و همین آگاهی، سبب شادمانی من در انجام این کار می شود.» مرشدش به او گفته بود همان طور که غذای مادی سبب حفظ زندگی جسمانی می شود، غذای معنوی، یعنی عبادت نیز، سبب حفظ زندگی روحانی انسان می گردد. کاسائسکی این عقیده را پذیرفت و پس از آن عبادت صبحگاهی، که قبلاً گاهی سحرگاهان به سختی برای انجام آن برمی خاست، به او آرامش واقعی و شور می بخشید؛ شوری برخاسته از تسلیم و رفتاری از روی اعتقاد، که از طرف مرشدش به او تکلیف می شد.

غلبه‌ی هرچه بیشتر بر نفس و به سر بردن در رضا و تسلیم محض، تنها کوشش در زندگی کاسائسکی نبود، بلکه او سعی داشت تا به آن قداست مسیحیت، که در ابتدا رسیدن به آن سهل می نمود، دست یابد. پس باقی مانده‌ی املاکش را با رضایت، و نه به سبب عدم رسیدگی، به صومعه بخشید، زیرا فروتنی و خضوع در برابر فرودستان، نه تنها برای او آسان

برد، بلکه موجب شادی اش نیز می شد. او به سهولت توانست همان طور که بر حرص و آز، که بر شهوت - و سوسه‌ای که مرشد به خصوص از آن بر حذرش می داشت - فایق آید، و کاسائشکی از این رهایی خشنود بود.

تنها چیزی که کاسائشکی را رنج می داد، خاطرات نامزدش بود. البته تنها خاطرات نبود، که تصوّر واقعی از آنچه ممکن بود اتفاق بیفتد. بی اختیار به یاد یکی از معشوقه‌های تزار می افتاد، که بعد از ازدواج، همسری شایسته و مادری نموده شده بود. شوهر نیز، هم مقام، هم احترام، و هم یک همسر تویه کرده‌ی خوب پیدا کرده بود.

البته لحظات خوبی هم بودند که دیگر این افکار کاسائشکی را نمی آزرده. در این لحظات، وقتی او به یاد خاطراتش می افتاد، خوشحال می شد که دیگر از این سوسه‌ها رهایی یافته است. ولی واقعی هم بود که ناگهان همه چیز در نظرش تیره و بی معنا می آمد، و در آن زمان او نه تنها ایمانش را نسبت به زندگی که در حال تجربه اش بود، از دست می داد، بلکه حتی نمی توانست آن را تحمل کند، و آنگاه خاطراتش، و وحشتناک تر از آن، پشیمانی از تصمیمش، او را در چنگال خود می فشرد. در چنین وضعی، تنها اطاعت محض، یعنی انجام وظایف و خواندن نماز و دعاها ی طولانی، بود که او را نجات می داد. او، مثل همیشه، زانو می زد و تمام روز را به عبادت و نیایش می پرداخت، حتی بیشتر و طولانی تر از همیشه؛ ولی در این کار، فقط جسمش حضور داشت و نه روحش. این وضعیت، یک و گاهی دو روز به طول می انجامید و سپس خودبه خود بر طرف می شد. و در این میان، کاسائشکی زمان وحشتناکی را سپری می کرد. او احساس می کرد که نه خود بر خود تسلط دارد و نه خداوند بر او؛ گویی زیر نفوذ نیروی ناشناخته‌ای قرار گرفته است. در تمام این مدت، کاسائشکی می توانست فقط اعمالی را انجام دهد و انجام می داد که راهبر

و مرشدش به او توصیه کرده بود تا هیچ تصمیمی نگیرد و همچنان خوبتن‌دار و منتظر باقی بماند؛ در چنین مواقعی، او نه به اختیار خود، که به اختیار مرشد بود، و همین امر به او آرامش خاصی می‌بخشید.

بدین ترتیب، کاساتسکی هفت سال را در اولین صومعه‌ای که به آن وارد شده بود، گذراند. در پایان سال سوم، پس از مراسم تراشیدن موی سر، راهب‌کشیش شد، و بر او نام «سیرگی»^۱ را نهادند. رسیدن به این مرحله، واقعه‌ی مهمی در زندگی درونی سیرگی بود. او قبلاً نیز سُرور واقعی و انبساط روحی را با شرکت در دعای عشاء ربّانی تجربه کرده بود؛ ولی اکنون که خود شخصاً عهده‌دار برگزاری این مراسم عبادی شده بود، احساس وجد و شعفی وافر می‌کرد. ولی بعداً این احساس نیز در او ضعیف و ضعیف‌تر شد، و یک بار که با حالتی افسرده در حال اجرای مراسم بود، فهمید که این شور و شعف نیز گذراست و پایدار نخواهد ماند. و واقعاً این احساس در او کاهش یافت و تنها حادثش بر جای باقی ماند.

زندگی در هفتمین سال اقامت سیرگی در صومعه، برای او ملال‌آور شده بود. او هر آنچه را لازم بود، آموخته، و به هرچه لازم بود، رسیده بود و دیگر کاری برای انجام دادن وجود نداشت. حالا دیگر احساس یکنواختی کسالت‌آوری در او قوی و قوی‌تر می‌شد. در این ایام، او از مرگ مادر و ازدواج خواهرش اطلاع یافت و نسبت به هر دو خبر بی‌تفاوت ماند. تمام توجه و علاقه‌ی او معطوف به زندگی درونی‌اش شده بود.

سیرگی، در چهارمین سال کشیشی‌اش، مورد لطف خاص اسقف اعظم قرار گرفت، و مرشدش نیز به او توصیه کرد در صورت پیش‌نهاد مقام بالاتر، او حتماً آن را بپذیرد. و آنگاه جاه‌طلبی، همان احساسی که

1. Sergiy

به شکل نفرت‌انگیزی در میان کشیشان وجود داشت، در او هم برانگیخته شد. او را به صومعه‌ای در نزدیکی پایتخت منتقل کردند. در ابتدا، او می‌خواست نرود، ولی به دستور مرشد خود مأموریت را پذیرفت، با او خداحافظی کرد، و به صومعه‌ی جدید رفت.

این انتقال، واقعه‌ی مهمی در زندگی سِرگی بود. در این صومعه‌ی پایتختی، تمام نیروی سِرگی صرف مقابله با وسوسه‌های گوناگون و بسیاری می‌شد که او را در احاطه‌ی خود گرفته بودند. وسوسه‌های زنان، که در صومعه‌ی قبلی او را کمتر آزار می‌داد، در اینجا قدرت وحشتناکی یافته و شکل مشخصی به خود گرفته بود: خانمی با شهرتی بد، سعی در جلب توجه سِرگی داشت و پس از آن‌که سر صحبت را با او باز کرد، از او دعوت کرد به دیدارش برود. سِرگی دعوت او را به تندی رد کرد، ولی از تمایل مشخص خود به انجام این کار سخت به وحشت افتاد. از روی هراس، نه تنها نامه‌ای در این باره به مرشد خود نوشت، بلکه شاگرد جوان خود را فراخواند و با غلبه بر شرم، به ضعف خود در این خصوص نزد او اعتراف کرد، و برای آن‌که مغلوب نفس خود نشود، از شاگردش خواست مراقب او باشد تا جایی نرود مگر برای انجام امور کلیسا و مراسم مذهبی. به غیر از این، سِرگی نسبت به رئیس صومعه، مردی دنیوی، که با زیرکی و سیاست به این مقام روحانی رسیده بود، احساس بسیار ناخوشایندی داشت، و با وجود کوششی که می‌کرد، باز نمی‌توانست بر این احساس خرد، که به سختی وسوسه‌اش می‌کرد، چیره شود. در هر صورت، او مجبور به اطاعت بود، ولی در اعماقِ روحش دائماً رئیس صومعه را نکوهش می‌کرد، و با این کار، احساس ناخوشایندش نسبت به او بیشتر و بیشتر می‌شد.

دو سال از اقامت او در صومعه‌ی جدید می‌گذشت. مراسم دعای روز عید شفاعت مریم مقدس در کلیسای بزرگ، که جمعیت زیادی در آن

جمع شده بودند، توسط رئیس صومعه در حال اجرا بود. پدر سرگی در جای همیشگی خود ایستاده و مشغول عبادت، ولی در حقیقت مشغول مبارزه با خود بود، مبارزه‌ای که همیشه در هنگام مراسم دعا، به خصوص در کلیسای بزرگ، و زمانی که اجرای آن بر عهده‌اش نبود، درگیرش می‌شد؛ مبارزه با احساس خشمی که حاضران در کلیسا، به ویژه خانم‌ها، در او برمی‌انگیختند. او سعی می‌کرد آنها را نبیند و توجهی به هر آنچه روی می‌دهد، نکند؛ او نمی‌خواست ببیند که چه‌طور آن سرباز، با بس و بیش کردن مردم، راه را برای آقایان و بانوانشان باز می‌کرد. او همچنین نمی‌خواست ببیند که چه‌طور خانم‌ها کشیش‌ها، و اغلب او را، به عنوان راهب زیبای مشهور به یکدیگر نشان می‌دادند. او سعی می‌کرد با پس راندن توجهش چیزی نبیند به جز درخشش شعله‌ای شمع‌هایی که در مقابل شمایل‌ها می‌سوخت، و نیز چیزی نبیند به جز کشیشان در حال عبادت را، و همچنین چیزی نشنود جز صدای خواندن دعا، و هیچ احساس دیگری نداشته‌باشد جز فراموشی خود برای درک واقعی چیزی که او همیشه ضمن شنیدن یا تکرار مکرر دعاها تجربه کرده بود.

او، همان‌طور که ایستاده بود، دعا می‌خواند، و به خود صلیب می‌کشید و تعظیم می‌کرد و همچنان نیز با خود در کشمکش بود؛ یا خود را سرزنش می‌کرد و یا احساس و اندیشه‌اش را به بند می‌کشید. در چنین احوالی بود که پدر نیکودیم^۱ به طرف او آمد، پدر نیکودیمی که خود مسبب انجام گناهی بزرگ برای پدر سرگی بود، زیرا او بی‌اختیار پدر نیکودیم را متهم به تملق‌گویی و چاپلوسی رئیس صومعه می‌کرد. پدر نیکودیم، پس از تعظیمی که کمرش را کاملاً خم کرده بود، به پدر سرگی اطلاع داد که رئیس صومعه او را به نزد خود به محراب فراخوانده است. پدر سرگی لباسش را

مرتب کرد و کلاه بلند کشیشی اش را بر سر گذاشت و با احتیاط از میان جمعیت عبور کرد، درحالی که صدای زنانه‌ای به گوشش رسید که به زبان فرانسه می‌گفت:

– نیرا! به طرف راست نگاه کن! او خودش است.

– کجا؟ کجا؟ آه، او آنقدر هم که می‌گفتند، زیبا نیست.

پدر سِرگی می‌دانست درباره‌ی او صحبت می‌کنند. با شنیدن این سخنان، مثل مواقعی که در معرض اغوا قرار می‌گرفت، با خود تکرار کرد: «خداوند! ما را از دام و سوسه‌ها دور نگاه دار!» و با سر و چشمانی به زیرافکننده از کنار جابگاه خطابه گذشت، گروه کشیشان همسرا در جامه‌های بلند را – که در آن لحظه از جلو شمایل عبور می‌کردند – دور زد، به طرف درِ شمالی رفت، و وارد محراب شد. بر حسب آداب، در مقابل شمایی که در محراب بود، خم شد و دوبار تعظیم کرد و به خود صلیب کشید، و تنها در آن موقع بود که سرش را بالا گرفت و نیم‌نگاهی به رئیس صومعه انداخت. در کنار او کسی ایستاده بود و چیزی روی هیکلش برق می‌زد. پدر سِرگی آن دور را از گوشه‌ی چشم می‌دید، ولی مستقیماً به آنها نگاه نمی‌کرد.

رئیس صومعه در لباس مخصوص مراسم دعا، درحالی که دست‌های چاق و کوناهاش را روی شکم بزرگش گذاشته بود و با انگشتان ورم‌کرده‌اش با گلابتون دوزی لباسش بازی می‌کرد، در کنار دیوار ایستاده بود و لبخند برباب با شخصی نظامی در لباس ژنرالی مزین به براق و قبّه‌های طلایی مشغول صحبت بود.

نگاه تیز و چشمان آشنا با نظام پدر سِرگی، بلافاصله ژنرال را شناسایی کرد. او فرمانده قبلی هنگ خودش بود که حالا به مقام مهم‌تری رسیده بود

و پدرِ سِرگی فوراً متوجه شد که رئیسِ صومعه نه تنها این موضوع را می‌داند، که بسیار نیز از آن خشنود است، و به همین سبب صورت چاق و قرمزش با آن سرطاس از این شادی می‌درخشید. این موضوع، که توهینی به پدرِ سِرگی بود، او را بسیار عصبانی کرد. عصبانیتِ پدرِ سِرگی زمانی شدیدتر شد که دانست احضار او هیچ دلیلی جز ارضای حسِ کنجکاوِی زُنرال برای دیدن هم‌قطارِ قبلی‌اش نداشته‌است. زُنرال، درحالی‌که دستش را به طرفِ پدرِ سِرگی دراز کرده بود، گفت:

— از دیدن شما در این لباسِ مقدّس بسیار خرسندم؛ امیدوارم که رفیقِ قدیمی‌تان را فراموش نکرده باشید.

لبخندِ حاکی از تأییدِ رئیسِ صومعه روی صورتِ قرمز قاب‌شده در میان ریش سفیدش، و همچنین صورتِ بادقّت اصلاح‌شده‌ی زُنرال به همراه لبخندِ خودپسندانه‌اش و بوی شرابی که از دهان و سیگاری که از لابه‌لای موها و ریش و سبیلش به مشام می‌رسید، همه و همه، دست به دستِ هم داد و پدرِ سِرگی را خشمگین کرد. او یک بارِ دیگر به رئیسِ صومعه تعظیم کرد و گفت:

— عالی‌جناب مرا احضار کرده بودند؟

پدرِ سِرگی، با چهره‌ای همچنان پرسش‌گرانه، مکث کرد؛ گویی می‌پرسید: برای چه؟

رئیسِ صومعه جواب داد:

— خوب، برای دیدار با زُنرال.

پدرِ سِرگی که رنگش سفید شده بود و لب‌هایش می‌لرزیدند، گفت:

— عالی‌جناب! من دنیا را ترک کرده‌ام تا از وسوسه‌هایش نجات یابم؛ چرا شما مرا به دامان آنها می‌افکنید؟ آن هم در زمان عبادت و در مکانی مقدّس؟

رئیسِ صومعه، که به شدّت عصبانی شده بود، با اخم گفت:

- می‌توانی بروی، برو!

فردای آن روز، پدرِ سرگی به خاطر غروری که از خود نشان داده بود، از رئیس صومعه و دیگر کشیشان طلب بخشایش کرد، ولی پس از شبی که به عبادت سپری کرده بود، به این نتیجه رسید که باید این صومعه را ترک کند. او نامه‌ای به مرشد خود نوشت و از او استدعا کرد اجازه دهد به صومعه‌ی قبلی و نزد او بازگردد. او در نامه‌اش نوشت که قدرت مبارزه با وسوسه‌ها را تنها و بدون کمک او در خود نمی‌بیند، و همچنین به گناهی که از روی غرور مرتکب شده بود، اعتراف کرد.

جواب نامه با پُست بعدی به دست پدرِ سرگی رسید. مرشد در آن توضیح داده بود که مشکلات او برخاسته از غرورش است و شراره‌های خشم از آن جهت در او زبانه کشیدند که تسلیم و اطاعت و نیز امتناعش از مقام و موقعیت، نه به خاطر خداوند، که از روی غرور و با هدف به اثبات رساندنِ خود به عنوان انسانی بی‌نیاز از همه چیز بوده‌است، و به همین سبب نتوانسته‌است رفتار رئیس صومعه را - که او را مثل یک حیوان رام‌نشدنی به نمایش گذاشته‌است - تحمل کند. او در ضمن نوشته بود: «اگر تو فقط برای خدا به همه چیز بی‌اعتنا می‌بودی، آن وقت تاب تحمل آنچه را که بر تو گذشت نیز می‌داشتی. غرور هنوز در تو زنده است. فرزندم، سرگی! من درباره‌ی تو فکر کردم و بعد از آن به عبادت پرداختم، و خداوند این راه را توسط من برای تو انتخاب کرد: مثل گذشته زندگی کن و تسلیم باش! درست در همین هنگام مطلع شدم که ایلاریون^۱ زاهد، که هجده سال در خلوت‌گاه خود در اعتکاف به سر می‌برده، به رحمت خدا رفته‌است، و رئیس صومعه‌ی تامبینو^۲ می‌پرسید آیا در میان برادران فردی وجود دارد که بخواهد در خلوت‌گاه ایلاریون زندگی کند؟

1. Illarion.

2. Tambino.

و نامه‌ی تو نیز در مقابل من بود. به صومعه‌ی تامینو برو و از پدر پاییسی^۱ درخواست کن تا خلوت‌گاه ایلازیون را به تو واگذار کند. من هم نامه‌ای در این خصوص به او خواهم نوشت. البته تو جای‌گزین ایلازیون نخواهی شد، بلکه به آنجا می‌روی تا بتوانی در انزوا بر غرورت فائق آیی. خداوند پشت و پناحت باشد.»

سیرگی دستور مرشد خود را اطاعت کرد و نامه‌ی او را به رئیس صومعه نشان داد و پس از کسب اجازه و موافقت او، و تحویل اسباب و وسایلی که در اختیارش گذاشته بودند، به تامینو رفت.

رئیس صومعه‌ی تامینو شخصی مدبر و از طبقه‌ی تاجران بود. او سیرگی را به شکلی ساده و صمیمی پذیرفت و در خلوت‌گاه ایلازیون جایش داد. همچنین راهبی را برای انجام کارهایش تعیین کرد، ولی بعد به درخواست سیرگی او را تنها گذاشت.

خلوت‌گاه در واقع غار کوچکی کنده شده در دل صخره‌ای به دور از صومعه بود. ایلازیون را نیز در قسمت عقبی غار دفن کرده بودند. سگویی برای خوابیدن، یک تشک کاهی، یک میز، و طاقچه‌ای با یک شمایل و چند کتاب، همه‌ی آن چیزی بود که در قسمت جلویی غار قرار داشت. روی سطح بیرونی در، که از داخل با چفت بسته می‌شد، طاقچه‌ای تعبیه شده بود. روزی یک بار، راهبی مقداری غذا از صومعه می‌آورد و روی طاقچه برای پدر سیرگی می‌گذاشت.

بدین ترتیب، پدر سیرگی معتکف شد.

1. Prissy

فصل چهارم

ششمین سالی بود که میرگی در اعتکاف به سر می‌برد. در روز جشن بدرقه‌ی زمستان، چند مرد و زن ثروتمند و خوش‌گذران، پس از صرف شیرینی و شراب، تصمیم گرفتند با سورت‌مهی سه‌اسبه برای گردش به خارج از شهر بروند. در این جمع، دوکیل، یک مالک ثروتمند، یک افسر ارتش، و چهار خانم بودند. یکی از خانم‌ها همسر افسر ارتش، دیگری همسر مالک، سومی دوشیزه‌ای جوان که خواهر مالک بود، و اما خانم چهارمی زنی مطلقه، ثروتمند، و زیبا بود که با رفتار ناپسند و غیرمتعارفش شهره‌ی شهر شده بود.

آن روز هوا بسیار عالی و جاده صاف بود. آنها ده وِرسْت^۱ از شهر دور شده بودند که متوقف شدند تا تصمیم بگیرند جلوتر بروند یا بازگردند. ماکوفکینا^۲، همان زن زیبای مطلقه، پرسید:

— این راه به کجا می‌رود؟

یکی از وکیل‌ها، که در پی جلب توجه ماکوفکینا به خود بود، جواب

داد:

— به تامینو می‌رود؛ دوازده وِرسْتِ دیگر مانده.

— و از تامینو به کجا؟

۱. verst واحد طول در روسیه، معادل ۱۰۶۷ متر

- به صومعه می‌رود.
 - همان‌جایی که پدر بزرگی زندگی می‌کند؟
 - بله، همان‌جا.
 - کاساتسکی؟ همان مرد زیبای تارک دنیا؟
 - درست است.
 - خانم‌ها، آقایان! می‌رویم پیش کاساتسکی. در تامبیر، هم می‌توانیم
 استراحت کنیم و هم غذا بخوریم.
 - آن وقت شب به خانه نخواهیم رسید.
 - اشکالی ندارد! شب را پیش کاساتسکی می‌مانیم.
 - اتفاقاً صومعه زائرسرای خوبی هم دارد. من زمانی که از موگلم
 ماخین^۱ دفاع می‌کردم، آنجا بودم.
 - نه، من شب را با کاساتسکی به سر خواهم برد.
 - ولی این کار، با همه‌ی قدرتی که در شما هست، امکان‌پذیر نخواهد
 بود.
 - امکان‌پذیر نخواهد بود؟ شرط می‌بندم.
 - باشد، اگر شما توانستید شب را با او به سر برید، آن وقت هرچه شما
 بخواهید، قبول می‌کنم.
 زن به زیان فرانسوی گفت:
 - پس دلخواه؟
 - از طرف شما هم همین‌طور!
 - قبول است! برویم.
 به سورت‌مه‌چی‌ها شراب دادند و خودشان نیز شراب یا پیراشکی و
 شکلات خوردند. خانم‌ها خود را در پالتوهای پوستِ خزِ سفید

بیچاننده بودند. سورت‌مه‌چی‌ها بر سر آن‌که کدام یک جلودار باشد،
 جزو بحث می‌کردند، تا این‌که جوان‌ترین آنها در حالی‌که به پهلو
 نشسته بود، شلاقش را بر بدن اسب‌ها فرود آورد و آنها را با فریادی به
 حرکت واداشت. صدای زنگوله‌ی اسب‌ها و غرغر سورت‌مه بلند شد.
 سورت‌مه تکان می‌خورد و به جلو می‌رفت. اسبی که در وسط فرار
 داشت، با دمی که به طرف بالا و روی یراق زیرین بافته شده بود، موزون و
 سبک در حرکت بود. جاده‌ی صاف و لغزنده به سرعت از زیر پای اسب‌ها
 می‌گریخت. افسار در دست سورت‌مه‌چی با مهارت جابه‌جا می‌شد. مرد
 وکیل و افسر ارتش، رویه‌روی ماکوفکینا نشسته و مشغول صحبت و
 شوخی با خانم بغل‌دستی او بودند. ماکوفکینا خود را تنگ در پالتوی
 پوستش بیچاننده و ساکت نشسته بود و داشت فکر می‌کرد: «همه چیز
 یکنواخت، همه چیز نفرت‌انگیز، همان صورت‌های قرمز براق، همان
 بوی تباکو و شراب، همان صحبت‌ها، و همان افکار. همه چیز زشت و
 ناپاک. همه هم از این وضع راضی و خشنود و بر این باور که زندگی چیزی
 غیر از این نیست و می‌توان آن را تا به آخر به همین روال ادامه داد. ولی من
 نمی‌توانم؛ یکنواختی کسالم می‌کند؛ من به چیزی نیاز دارم که بتواند
 همه‌ی اینها را بر هم زند و زیر و رو کند؛ دست‌کم مثل آن ساراتوفی‌ها که
 راه افتادند و رفتند و بعدش هم از سرما یخ زدند و مُردند. راستی، اگر ما
 جای آنها بودیم، چه می‌کردیم؟ و چه رفتاری با هم می‌داشتیم؟ حتماً
 ناجوان‌مردانه. خوب، معلوم است؛ هر کس به فکر خودش می‌بود. البته
 من هم همین کار را می‌کردم، ولی در عوض زیبا و قشنگم؛ همه هم این را
 می‌دانند. ولی این تارک‌دنیایی چی؟ واقعاً برای او دیگر این چیزها اهمیت
 ندارد؟ نه، نمی‌تواند این‌طور باشد. این یکی را آنها خوب می‌فهمند. مثل

آن دانشجوی مدرسه‌ی نظام در پاییز گذشته؛ واقعاً که خیلی احسن بود...»

ماکوفکینا روبه یکی از مردان کرد و گفت:

– ایوان نیکولایوویچ^۱!

– بفرمایید، چه امری دارید؟

– او چند سال دارد؟

– چه کسی را می‌گویید؟

... خوب، کاساتسکی را دیگر.

– فکر می‌کنم بیشتر از چهل سال.

– او همه را می‌پذیرد؟

– همه را بله، ولی هر وقت نه!

– روی پاهای مرا بپوشانید... این طوری نه... آه چه قدر شما

دست و پاچلفتی هستید! باز هم... باز هم... خوب حالا درست شد. دیگر

چرا بایم را فشار می‌دهی؟!

سرانجام، آنان به جنگلی رسیدند که خلوت‌گاه پدر سیرگی در آن قرار

داشت. ماکوفکینا از سورتمه پیاده شد و دستور داد که همه بروند. آنها

سعی کردند او را از تصمیمش بازدارند، ولی ماکوفکینا عصبانی شد و از

آنان خواست تا بروند، و خود در پالتوی خز سفید به طرف خلوت‌گاه

پدر سیرگی به راه افتاد. مرد وکیل از سورتمه پیاده شده بود و با نگاهش او

را بدرقه می‌کرد.

فصل پنجم

ششمین سال بود که پدر سیرگی در اعتکاف به سر می‌برد. چهل‌ونه سال داشت و زندگی سختی را می‌گذراند. سخت نه به سبب روزه‌ها و نمازهای طولانی، بلکه بدان سبب که او گرفتار مبارزه‌ای درونی شده بود که اصلاً انتظارش را نداشت؛ مبارزه‌ای که ریشه در دو چیز داشت: تردید و شهوت جسمانی، که همیشه نیز با هم از درونش سر برمی‌آوردند و او فکر می‌کرد که آنها دشمنان متفاوتی اویند، درحالی‌که هر دو یکی بودند. به محض آنکه تردید از بین می‌رفت، به دنبالش شهوت جسمانی نیز او را ترک می‌کرد. با وجود این، فکر می‌کرد که آنها شیاطین متفاوتی هستند، و با آنها جداگانه به مبارزه برمی‌خاست. او با خود می‌اندیشید: «پروردگارا! خداوند! چرا تو ایمانت را به من ارزانی نمی‌داری؟ آنتونی مقدس^۱ و دیگران نیز با شهوت و هوای نفس مبارزه کردند، ولی آنان دارای ایمان بودند، درحالی‌که من لحظه‌ها، ساعت‌ها، و حتی روزهایی را عاری از ایمان به سر می‌برم. دنیا و تمام زیبایی‌هایش به چه قصدی آفریده شده‌است اگر گناه‌آلوده است و باید از آن دل برگردد؟ چرا این وسوسه‌ها را آفریدی؟ چرا؟ ولی آیا این نیز خود وسوسه نیست که من می‌خواهم از شادی دنیوی بگریزم تا چیزی را در جایی که شاید هیچ چیز وجود نداشته‌باشد، به دست آورم؟»

او که از این اندیشه به وحشت افتاده بود، از خود متنفر و منزجر شد و به سرزنش خویش پرداخت: «ای آدم بست و حقیر! تو ادعای قداست هم داری؟!» و شروع کرد به دعا خواندن، ولی به محض آن که دعا بر زبانش جاری شد، تصویر زنده و باشکوهی از خود، آن گونه که در صومعه بود، با کلاه وردا و هیأتی با عظمت در نظرش مجسم شد: «نه، این حقیقت ندارد. این فریب است. دیگران را می توانم فریب دهم، اما خود را و خدا را چه؟ در من هیچ عظمت و شکوهی وجود ندارد! من آدم حقیر و مضحکی هستم.» پدر بزرگی دامن ردای بلند خود را بالا زد، نگاهی به پاهای نحیف خود انداخت، و پوزخندی زد.

او دوباره زانو زد، و درحالی که به خود صلیب می کشید، شروع به خواندن دعا کرد: «آیا شهوت بستر مرگ من خواهد شد؟» و بلافاصله گویی ابلیس در گوشش خواند: «بستر خالی هم مرگ است، فریب است.» و در تجسمش شانه های زین بیره ای را دید که با او به سر برده بود. او تکانی خورد و دوباره شروع به خواندن دعا کرد. او کتاب مقدس را باز کرد و درست به جمله ای برخورد که آن را به سبب تکرار زیاد از حفظ بود: «پروردگارا! من به تو ایمان دارم، تو نیز مرا در تردیده ایم یاری رسان باش.» او شکی برانگیخته شده اش را به عقب راند و دوباره ایمانش را، مثل چیزی که از تعادل خارج شده باشد، روی پایه ای که آن نیز در نوسان بود، قرار داد و خود با احتیاط از آن فاصله گرفت تا مبادا با تکانی آن را واژگون سازد. دوباره بر تردیدهایش تقابلی کشیده شد و او آرام گرفت. بر لبانش دعایی که در کودکی می خواند، جاری شد: «پروردگارا! مرا به درگاه خویش پذیرا باش، پذیرا باش.» و او سبکبار و شاد شد، صلیبی بر خود کشید، ردای نابستانی اش را زیر سر گذاشت، و بر روی تشک کاهی دراز کشید و به خواب رفت. هنوز خوابش سنگین نشده بود که صدای زنگونه ای سورتماهی به گوشش رسید. او نمی دانست صدا را در بیداری

شنیده است یا در خواب، که صدای درّ او را از خواب پراند. از جایش بلند شد، در حالی که مطمئن نبود واقعاً صدایی شنیده است یا نه. دوباره صدای کوبش در بلند شد، و این بار به وضوح و به همراه صدای زنی.

«خدای من! آیا آنچه در روایات خوانده‌ام، حقیقت دارد؟ آیا واقعاً ابیسی می‌تواند به صورت زنی ظاهر شود؟... آه، بله، بله؛ این صدای یک زن است، و چه لطیف و لرزان و دلنشین! آه، لعنت بر تو؛ نه، اینها همه توهمات است.» او به سجده گاهش در گوشه‌ی اتاق پناه برد و به عادت همیشگی، زانو زد و شروع به خواندن دعا کرد، حرکتی که به او تسلی خاطر و رضایت می‌بخشید. سپس، در حالی که موهای بلندش روی صورتش آویزان بود، سجده‌وار پیشانی بلند و خالی شده از مویش را روی زیلوی سرد و مرطوب کف اتاق گذاشت. او بدن لاغر و سبک خود را بر روی پاهای لرزانش بلند کرد و خراست به خواندن دعایی که پدر پیرین^۱ برای رهایی از چنگ و سوسه‌های شیطنی توصیه کرده بود، ادامه دهد، ولی ساکت شد و بی‌اختیار گوش فراداد تا دوباره صدا را بشنود. او می‌خواست که بشنود، همه جا ساکت بود. فقط صدای افکندن قطرات آب از سقف به درون سطل چربی به گوش می‌رسید.

بیرون، هوا تاریک و مه‌آلود بود و برف در حال آب شدن. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. ناگهان صدای خش‌خشی از پشت پنجره به گوش رسید، و پس از آن، به طور واضحی همان صدای لطیف و لرزان، صدایی که تنها می‌توانست متعلق به یک زن زیبا و فریبنده باشد، شنیده شد:

— به خاطر عیسی مسیح در را باز کنید!

به یک باره گویی تمام خون پدربزرگی به قلبش ریخت و در همان جا باقی ماند. دیگر نمی‌توانست نفس بکشد. «خداوند متجلی خواهد شد و

آنگاه پراکنده خواهند شد...»

زن، درحالی که به نظر می رسید دزد لبخند می زند، گفت:

— من شیطان نیستم، باور کنید! من فقط زنی گنه کار و راه گم کرده ام، آن هم به معنای واقعی کلمه (زن به خنده افتاد). دارم از سرما یخ می زنم. تمنا می کنم مرا پناه دهید! ...

پدرسیرگی صورتش را به پنجره چسباند. نور چراغ در شیشه منعکس شده و آن را روشن ساخته بود. او دستانش را در دو طرف صورتش حایل کرد و به بیرون خیره شد و در آنجا تاریکی، به، درخت، و ناگهان در طرف راست، زن را دید؛ زنی در پالتوی پوست سفید با کلاهی بر سر و صورتی بسیار ملیح و مهربان و همچنین ترسان، در آنجا، در فاصله کمی از صورت او، به طرفش خم شده بود. نگاهشان به هم گره خورد و یکدیگر را شناختند: آنها هرگز یکدیگر را ندیده بودند، ولی در نگاهی که بین آنان رد و بدل شد، هر دو (و به خصوص پدرسیرگی) احساس کردند که یکدیگر را نه تنها می شناسند، بلکه درک نیز می کنند. بعد از این نگاه، دیگر جای هیچ تردیدی باقی نمانده بود که او خود شیطان است و نه یک زن معمولی مهربان و زیبا و ترسان.

— شما کی هستید؟ اینجا چه کار دارید؟

زن با تحکم عشوہ آمیزی گفت:

— در را باز کنید دیگر! من دارم یخ می زنم. گفتم که راهم را گم کرده ام.

— ولی من یک راهب معتکف هستم.

— خوب که چی؟ در را باز کنید! نکند می خواهید من پشت این پنجره

یخ بزنم و شما هم به عبادت خود برسید؟!

— آخر شما چه طور...؟

زن، که دیگر به وحشت افتاده بود، با صدای گریه آلودی گفت:

— من که شما را نخواهم خورد. به خاطر خدا بگذارید بیایم تو! واقعاً

دارم یخ می‌زنم.

پدرِ سرگی از پنجره دور شد، به شمایل عیسی مسیح - که تاجی از خار بر سر داشت - نگاه کرد و بر خود صلیب کشید و تا کمر تعظیم کرد، و درحالی که مرتب زیر لب تکرار می‌کرد: «پروردگارا! سه من کمک کن؛ خداوندا، مرا تنها مگذار»، به طرف دری رفت که به دالان باز می‌شد و آن را گشود. در دالان تاریک، با دستش به دنبال چفت در گشت تا آن را باز کند. از آن سو صدای پای زن به گوش رسید. داشت به طرف در می‌آمد که ناگهان فریاد کشید: «آه!» پدر سرگی دانست که پای زن در چاله‌ی کنار در افتاده است. دست‌هایش می‌لرزید و نمی‌توانست چفت در را باز کند.

- پس چرا در را باز نمی‌کنید؟! من کاملاً خیس شده‌ام. شما فقط به فکر نجات روح خود هستید، درحالی‌که من دارم از سرما یخ می‌زنم.

پدر سرگی در را به طرف خود کشید، چفت را برداشت، و سپس آن را به بیرون هل داد. در با شدت باز شد و به زن برخورد کرد. پدر سرگی ناگهان با لحن خاصی که قبلاً با خانم‌ها صحبت می‌کرد، گفت:

- آه، معذرت می‌خواهم!

زن با شنیدن این «معذرت می‌خواهم»، لبخندی زد و با خود فکر کرد: «او خینی هم وحشتناک نیست»، و در حال عبور از کنار پدر سرگی، گفت:

- اشکالی ندارد، اشکالی ندارد. من باید از شما معذرت بخواهم. اگر وضعیت این‌قدر اضطراری نبود، هرگز جرأت چنین کاری را به خود نمی‌دادم.

پدر سرگی خود را کنار کشید تا زن عبور کند، و زیر لب گفت:

- خواهش می‌کنم بفرمایید.

بوی شدید عطر خوش‌بویی که دیگر مدّت‌ها بود به مشامش نخورده بود، او را تحت تأثیر قرار داد. زن از دالان رد شد و وارد اتاق گردید. پدر سرگی در را بست، ولی چفت آن را نینداخت. او هم از دالان

گذشت و درحالی که زیر لب دعا می خواند، وارد اتاق شد. دعا، نه تنها در قلبش، که بی اختیار بر لب هایش نیز جاری شده بود: «ای عیسی مسیح، ای پسر خدا، به من رحم کن! ای پروردگار بزرگ! رحمتت را از من گنه کار دریغ مدار!»

زن، درحالی که قطرات آب از لباسش روی زمین می چکید، وسط اتاق ایستاده بود و با کنجکاوی به سرتاپای پدر سرگی نگاه می کرد. چشمان زن از شادی می خندیدند:

— مرا ببخشید از این که خلوت شما را برهم زدم. ولی خوب، خودتان که می بینید در چه وضعیتی هستم. ما برای سواری از شهر خارج شدیم و من شرط بستم که از وارا بیوزکا^۱ به تنهایی به شهر برگردم، ولی خوب راه را گم کردم، و اگر به اینجا نمی آمدم...

زن شروع کرد به دروغ گفتن، ولی با دیدن چهره‌ی پدر سرگی دست پاچه شد و دیگر توانست به حرفش ادامه دهد و سکوت کرد. زن از پدر سرگی تصویر زیباتری در ذهنش ساخته بود، ولی باز هم با آن ریش و موهای مجعد^۲ جوگندمی، بینی باریک و صاف و چشمانی با نگاهی که وقتی مستقیم می نگرست، می سوزاند، در چشمان زن بسیار زیبا جلوه کرد و او را تحت تأثیر قرار داد.

پدر سرگی که متوجه شده بود زن دروغ می گوید، نگاهی کوتاه به او انداخت و گفت:

— بنه، درک می کنم. من به اتاق عقبی می روم و شما هم اینجا استراحت کنید.

پدر سرگی شمعی را با شعله‌ی چراغ روشن کرد، به زن تعظیم کوتاهی کرد، و به پستوی پشت اتاق رفت. و زن صدای چیزی را که پدر سرگی

1. Vorobyovka

در حال جابه‌جایی‌اش بود، شنیده، و با خود فکر کرد: «احتمالاً دارد چیزی پشت در می‌گذارد تا از دست من در امان بماند.» لبخندی زد و پالتو و همچنین کلاهش را که به مرها و روسری بافتنی زیر کلاه گیر کرده بود، بیرون آورد. زن، وقتی که پشت پنجره ایستاده بود، اصلاً خیس نشده بود و این را بهانه کرد تا پدر سرگی در را به روی او باز کند، ولی جلو در واقعاً نوری جالهی آب افتاده بود و پای چپش کاملاً خیس و چکمه‌اش پُر از آب شده بود. او روی نیمکت نشست و شروع به درآوردن کفشش کرد. خلوت‌گاه پدر سرگی، که اتاقکی باریک تقریباً به عرض سه و طول چهار آرشین^۱ و بسیار تمیز بود، به نظرش دلچسب آمد. در اتاق فقط یک نیمکت بود که او رویش نشسته بود و بالای آن طاقچه‌ای بود با چند کتاب. در گوشه‌ی اتاق، سگومی برای شمایل‌ها، کنار در روی دیوار چند میخ کوبیده شده بود که ردای کشیشی و بالاپوش پدر سرگی از آن آویزان بود. روی سگو شمایل حضرت عیسی با تاجی از خار و همچنین یک چراغ قرار داشت. بوی عجیبی می‌آمد؛ مخلوطی از روغن چراغ، عرق بدن، و بوی خاک. زن از همه چیز خوشش آمده بود، حتی از این بو. با لبخندی طولانی بر لب، با عجله داشت چکمه‌هایش را از پاهای خیسش درمی‌آورد، به خصوص از پای چپش، که او را خیلی آزار می‌داد. او بیشتر از آن‌که به هدفش رسیده باشد، از آشفتگی این مرد زیبا، حیرت‌انگیز، عجیب، و جذاب در مقابل خود راضی و خوشحال بود. او با خود گفت:

«هنوز به هدفم نرسیده‌ام، ولی فعلاً مهم نیست.»

— پدر سرگی! پدر سرگی! شما را به همین نام می‌خوانند؟

صدای آرامی جواب داد:

— چه می‌خواهید؟

1. واحد قدیمی وزن، در روسیه، معادل حدود هفتاد سانتیمتر) 1. arshin

— لطفاً مرا ببخشید؛ آخر من تنهایی شما را بر هم زدم، ولی راستش را بخواهید، من چاره‌ی دیگری نداشتم. حتماً مریض می‌شدم. الآن هم حسابی خیس شده‌ام. پاهایم که مثل یک تکه یخ شده‌اند.

پدر سرگی با صدای آرامی جواب داد:

— مرا ببخشید. از دست من کاری برای شما ساخته نیست.

— می‌دانید، اگر می‌شد کار دیگری کرد، هرگز آزمایش شما را بر هم نمی‌زدم. حالا هم فقط تا وقتی که هوا روشن شود، اینجا می‌مانم.

پدر سرگی جواب نداد، و زن، صدای نجوای او را که دعا می‌خواند، شنید.

زن همچنان لبخند بر لب پرسید:

— شما که به این اتاق نخواهید آمد؟ آخر من می‌خواهم لباس‌هایم را در بیاورم تا خشک شوند.

پدر سرگی باز هم جوابی نداد و با صدای یکنواختی در آن طرف دیوار به خواندن دعا ادامه داد.

زن؛ همین‌طور که داشت با چکمه‌اش کلنجار می‌رفت، با خود فکر کرد: «او یک مرد واقعی است.» و از این‌که نمی‌توانست چکمه‌اش را بیرون آورد، خنده‌اش گرفت، و چون می‌دانست که پدر سرگی صدای خنده‌اش را می‌شنود و این خنده می‌تواند همان تأثیری را بر پدر سرگی بگذارد که او می‌خواهد، بلندتر خندید، و این خنده‌ی طبیعی، دلنشین، و پُر از شادی، واقعاً تأثیر خود را بر پدر سرگی گذاشت و درست به همان شکل هم که زن می‌خواست، او فکر کرد: «می‌توان عاشق چنین مردی شد، یا این چشم‌ها و این صورت نجیب و پرشور، و با وجود همه‌ی دعاهایی که مرتب زیر لب می‌خواند. ما زن‌ها را نمی‌شود فریب داد. همان موقع که صورتش را به پنجره چسباند و مرا دید، همه چیز را فهمید و درک کرد، چشم‌هایش برق زد و او را لو داد. عاشق شد و مشتاق، بله،

مشتاق.» او بالاخره چکمه‌هایش را درآورد و مشغول بیرون آوردن جوراب‌های کش‌دار بلندش شد. برای این کار، مجبور بود دامنش را بالا بزند، و گویی شرمش آمد، و گفت:

— به اینجا نیاید!

هیچ جوابی از پشت دیوار شنیده نشد. فقط زمزمه‌ی یکنواخت خواندن دعا و صدای حرکتی به گوش می‌رسید. زن فکر کرد: «دارد دعا می‌خواند، زمین را سجده می‌کند؛ ولی نه، از جایش تکان نمی‌خورد؛ حتماً دارد به من فکر می‌کند، همین طور که من به او فکر می‌کنم، و با همان احساس دارد به پاهای من فکر می‌کند.» زن جوراب‌های خیسش را درآورد و پاهای برهنه‌اش را چند بار روی نیمکت کوید و بعد آنها را زیر خود جمع کرد و درحالی‌که زانویش را بغل کرده و به روبه‌رو خیره شده بود، با خود فکر کرد: «در این مکان خلوت، با این سکوت، هرگز کسی نخواهد فهمید که...»

زن از جایش بلند شد و جوراب‌هایش را روی هواکش بخاری، که شکل به خصوصی داشت، آویزان کرد. سپس با پاهای برهنه‌اش به طرف نیمکت رفت و دوباره آنها را بغل زد و نشست. دیگر هیچ صدایی هم از آن طرف دیوار به گوش نمی‌رسید. زن به ساعت ظریفی که از گردنش آویزان بود، نگاه کرد. ساعت دو نیمه‌شب بود. با خرد اندیشید: «آنها قرار است حدود ساعت سه دنبال من بیایند.» فقط یک ساعت باقی مانده بود. «من چرا باید اینجا تنها بنشینم؟ خیلی مسخره است! الآن او را صدا می‌زنم.»

— پدر سیرگی! پدر سیرگی! سیرگی دمیتریچ^۱، کنیاز کاسانتسکی!
در آن طرف در، سکوت کامل برقرار بود. زن با صدای دردآلودی

1. Sergiy Dmitrich

شروع به صحبت کرد:

— گوش کنید! این واقعاً بی‌رحمی است. اگر به شما احتیاج نداشتم که صدایتان نمی‌کردم. من حالم خوب نیست، مریض شده‌ام. آخ، آخ! زن، درحالی‌که ناله می‌کرد، خودش را روی نیمکت انداخت، و بسیار عجیب بود که او واقعاً احساس می‌کرد مریض شده‌است، تمام بدنش درد می‌کند، و از شدت تب به لرزه افتاده‌است.

زن، که دکمه‌های پیراهنش را گشوده و سینه و بازوانش را عریان کرده بود، با ناله گفت:

— گوش کنید! خواهش می‌کنم کمک کنید! نمی‌دانم چه‌ام شده‌است... آخ، آخ!

در تمام این مدت، او در آن پستو ایستاده و مشغول خواندن نماز بود. او، پس از آن‌که تمام نمازهای شبانه را خواند، بدون حرکت ایستاد، نگاهش را در نوک بینی‌اش متمرکز کرد، و با تمام وجود در قلبش دعا کرد: «ای سرور من، ای مسیح مقدس، ای پسر خدا! رحمت خود را از من دریغ مدار!»

ولی او همه چیز را شنیده بود. صدای لباس ابریشمی زن، موقع درآوردن آن از تن، صدای پاهای برهنه‌ی زن بر کف اتاق، صدای دست‌های زن، وقتی که پاهایش را می‌مالید، همه و همه را شنیده بود. او احساس می‌کرد که تمام نیرویش را از دست داده‌است و هر لحظه ممکن است از پای درآید، و به همین دلیل مرتب دعا می‌خواند. او درست نحاس آن قهرمان افسانه‌ای را داشت که می‌بایست فقط به جلو برود، بدون نگاه کردن به پشت سر. بدین ترتیب، سرگی دریافت که خطر و تباهی، او را سخت احاطه کرده‌است، و تنها راه رهایی، نگاه نکردن به این زن است، حتی برای لحظه‌ای هرچند کوتاه. ولی اشتیاق نگرستن، او را در چنگالش می‌فشرد. و درست در همین لحظه صدای زن بلند شد:

رفتار شما اصلاً انسانی نیست. امکان دارد من بمیرم... آخ!

«من باید به نزدش بروم، ولی مثل آن پدر مقدس که یک دستش را روی بدن آن زن خطاکار گذاشته بود و دست دیگرش را در ظرف آتش. ولی اینجا که ظرف آتشی وجود ندارد.» او به اطرافش نگاه کرد و چشمش به چراغ افتاد. انگشتش را روی شعله‌ی آن گرفت و درحالی که تمام عضلات صورتش منقبض شده بود، سعی کرد سوزش آتش را تحمل کند، و واقعاً مدتی هم طاقت آورد؛ ولی ناگهان با چهره‌ای مشمز شده انگشتش را پس کشید، و همین طور که آن را در هوا تکان می‌داد، فکر کرد: «نه، من از عهده‌ی این کار بر نمی‌آیم.»

— به خاطر خدا بیایید اینجا! من دارم می‌میرم... آخ!

او با خود اندیشید: «یعنی من دارم فنا می‌شوم؟ نه، نمی‌گذارم.»

— الآن به نزدتان خواهم آمد.

او در را باز کرد و بدون آن‌که نگاهی به زن بیندازد، از کنارش عبور کرد و به طرف دالان رفت. در تاریکی دالان، گنده‌ی هیزم خردکنی، و بعد تبر را، که به دیوار تکیه داده شده بود، پیدا کرد.

— الآن خواهم آمد.

او تبر را به دست راست گرفت، انگشت اشاره‌ی دست چپش را روی گنده گذاشت، تبر را بالا برد، و با شدت زیر دومیین بند انگشتش فرود آورد. انگشت، آسان‌تر از تکه چوبی به همان ضخامت، جدا شد، به هوا پرید، چرخه زد، اوّل روی لبه‌ی گنده، و بعد روی زمین افتاد. او صدای افتادن انگشتش را شنید، ولی هنوز دردی احساس نکرده بود، اما پیش از آن‌که متعجب شود، درد شدید و گرمای خونی را که از دستش جاری شده بود، احساس کرد. او دستش را لای دامن لباسش پیچاند و درحالی که آن را به پایش می‌فشرد، وارد اتاق شد. او که نگاهش را به زمین دوخته بود، در مقابل زن ایستاد و پرسید:

– چه می خواهید؟

زن، با دیدن صورت رنگ پریده و لرزش گونه‌ی چپ او، شرمش آمد.
از جایش پرید؛ پالتوش را برداشت و به دور خود پیچید.

– راستش، من حالم خوب نیست... سرما خورده‌ام... من...
پدر سیرگی... من...

او سرش را بلند کرد و با چشمانی که از شغف آرام و عمیقی
می درخشید، به زن نگریست و گفت:

– ای خواهر عزیز! چرا تو می خواهستی روح فنا ناپذیر خود را نابود
کنی؟ این دنیا جایگاه وسوسه است، ولی بدبخت کسی است که
آفریننده‌ی این وسوسه‌ها باشد. دعا کن تا خداوند ما را ببخشد.

زن به پدر سیرگی خیره شده بود و داشت به حرف‌هایش گوش می داد
که ناگهان صدای چکیدن قطره‌هایی را بر روی زمین شنید. به پایین نگاه
کرد و دید که از لابه لای لباس پدر سیرگی، آنجا که دستش را پنهان
کرده بود، خون می چکد.

– چه بلایی سر دستتان آورده‌اید؟!

زن به یاد صدایی که شنیده بود، افتاد. با عجله چراغ را برداشت و به
دالان رفت و در آنجا انگشت قطع شده و خون آلود را دید. زن،
رنگ پریده تر از او، به اتاق برگشت و خواست چیزی بگوید، که او آرام به
پستوی عقبی رفت و در را بر روی خود بست.

زن گفت:

– مرا عفو کنید. چگونه می توانم کفاره‌ی گناهم را بدهم؟

– بروید!

– بگذارید دستتان را ببندم.

– از اینجا بروید!

زن با عجله و در سکوت لباسش را پوشید. پالتوی پوستش را به دور

خود پیچید و منتظر نشست. از بیرون صدای زنگوله‌های سورت‌مه به گوش رسید.

– پدر سیرگی! مرا ببخشید.

– بروید! خداوند شما را خواهد بخشید.

– پدر سیرگی! من زندگی‌ام را عرض خواهم کرد؛ مرا از خود نرانید!

– بروید!

– مرا عفو کنید و برایم طلب مغفرت کنید!

– به نام پدر، پسر، و روح القدس. حالا بروید!

زن زاری‌کنان بیرون رفت. وکیل، که به استقبالش آمده بود، گفت:

– مثل این‌که من شرط را باخته‌ام. چه می‌شود کرد؟! کجا می‌خواهید

بنشینید؟

– فرقی ندارد.

زن سوار سورت‌مه شد و در تمام طول راه کلمه‌ای بر زبان نراند.

یک سال بعد، زن، اولین مراسم کوتاه کردن موی سر را انجام داد.

بدین ترتیب خود را برای یک زندگی سخت زیر نظر کشیشی معتکف

به نام آرسینی^۱، که قبلاً چند نامه به زن نوشته بود، آماده کرد.

فصل ششم

پدرِ سرگی هفت سال دیگر را در اعتکاف به سر برد. اوایل، او تقریباً بیشتر چیزهایی را که مردم برایش می‌آوردند، مانند چای، شکر، نان سفید، شیر، لباس، و هیزم، می‌پذیرفت. ولی با گذشتِ زمان، او زندگی را بر خود سخت‌تر و سخت‌تر گرفت، و در نتیجه از بسیاری چیزها امتناع کرد، و تا بدانجا پیش رفت که جز نان سیاه، آن هم هفته‌ای یک بار، چیز دیگری بر نمی‌داشت، و مابقی را میان مردمان فقیری که به نزدش می‌آمدند، تقسیم می‌کرد.

تمام وقتِ پدرِ سرگی یا به عبادت در خلوت‌گاه خود می‌گذشت و یا به گفت‌وگو با کسانی که به دیدارش می‌آمدند و تعدادشان نیز هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد. او در سال فقط سه بار به کلیسا می‌رفت و برای سایر مایحتاج، مثل آب و هیزم، هر زمان که نیاز داشت، از خلوت‌گاه خارج می‌شد.

پدرِ سرگی پنج سال تمام را بدین ترتیب در خلوت‌گاه خود به سر برده بود که واقعه‌ی دبداز ماکوفکینا با او در آن نیمه‌شب رخ داد و به تغییر روش زندگی آن زن و رفتن او به صومعه انجامید. به زودی داستان این واقعه در همه جا پیچید و بر شهرت پدرِ سرگی افزود. بعد از این، مردم بیشتر و بیشتر به دیدارش می‌آمدند. راهب‌های دیگر در اطراف خلوت‌گاه او ساکن شدند و سپس کلیسا و زائرسرای تیز در آنجا ساخته شد. شهرت پدرِ سرگی، مثل همیشه، همراه با اغراق به همه جا

رسیده بود. مردم از شهرهای دور به دیدارش می آمدند و بیمارانشان را با اعتقاد به این که پدر سرگی آنان را شفا خواهد داد، به نزد او می آوردند.

اولین بیمار در سال هشتم اعتکاف پدر سرگی شفا یافت. او پسرکی چهارده ساله بود که مادرش او را نزد پدر سرگی آورده بود تا دستش را بر سر پسر بگذارد و شفایش دهد، درحالی که پدر سرگی حتی از خاطرش هم نمی گذشت که بتواند کسی را شفا دهد. از نظر او چنین عملی گناه بزرگی بود که از روی غرور صورت می گرفت. ولی مادر پسرک التماس می کرد؛ به پای پدر سرگی می افتاد، و اصرار می ورزید و می گفت که چرا دیگران را شفا می دهد ولی نمی خواهد به پسر او کمک کند، و او را به عیسی مسیح قسم می داد، و در جواب پدر سرگی - که عقیده داشت فقط خداوند است که می تواند شفا دهد - عاجزانه درخواست می کرد که او فقط دستش را روی سر پسر بگذارد و دعا بخواند. پدر سرگی درخواست او را رد کرد و به خلوت گاه خود رفت، ولی روز بعد (پاییز بود و شب ها سرد)، وقتی که برای آوردن آب بیرون آمد، دوباره همان مادر را با پسر چهارده ساله ی نحیف و رنگ پریده اش دید، و دوباره همان التماس ها و درخواست ها را شنید. پدر سرگی به یاد داستان قاضی دروغین افتاد. او که قبلاً هیچ تردیدی در رد تقاضای آن مادر نداشت، اکنون احساس می کرد که به شک و تردید افتاده است. پدر سرگی به نماز و دعا ایستاد و آن قدر به عبادت ادامه داد تا بالاخره توانست تصمیم بگیرد؛ او به این نتیجه رسید که باید درخواست آن مادر را اجابت کند، که ایمان آن مادر می تواند پسر را نجات دهد، که او، یعنی پدر سرگی، در این میان فقط وسیله ای است. ناچیز که از سوی خداوند برگزیده شده است.

پدر سرگی از خلوت گاه بیرون آمد و به طرف آنان رفت و دستش را بر سر پسرک گذاشت و دعا خواند. روز بعد، مادر و پسر بازگشتند، و بعد از یک ماه پسر شفا یافت، و آوازه ی قدرت شفا دهنده و مقدس پدر سرگی،

که حالا همه به او لقبِ «مرشد» داده بودند، همه جا پیچید. از این رافعه یک هفته نگذشته بود که خیلِ بیمارانِ سواره و پیاده به سوی پدرِ سیرگی سرازیر شد. او که قبل از آن به درخواستِ عده‌ای از بیماران پاسخ داده بود، حالا دیگر نمی‌توانست دستِ رد بر سینه‌ی دیگران بزند. دستِ خود را بر سر بیماران می‌گذاشت و برای آنها دعا می‌کرد. بسیاری شفا یافتند، و باز هم شهرتِ پدرِ سیرگی به دورترها و دورترها رفت.

بدین ترتیب، پدرِ سیرگی نُه سال را در صومعه و سیزده سال را در اعتکاف به سر برد. او حالا با ریش بلند و سفید و موهای تُنک ولی هنوز سیاه و مجعدش، کاملاً به هیأتِ یک مرشد درآمد.

فصل هفتم

چند هفته‌ای بود که فکری ذهن پدر سرگی را سخت به خود مشغول کرده بود. او نمی‌دانست تسلیم شدن به وضعیتی که بیشتر از خود او، اسقف و رئیس صومعه برایش انتخاب کرده بودند، کار درستی است یا نه. بعد از شفای آن پسرک چهارده ساله، هر ماه، هر هفته، و هر روز، سرگی احساس می‌کرد که زندگی درونی او در حال نابودی، و به جای آن، زندگی بیرونی‌اش در حال رشد است. درست مثل آن‌که او را بشت و رو کرده باشند. سرگی می‌دید که به ابزاری برای جلب زائران و همچنین اعانه‌دهندگان به صومعه تبدیل شده‌است، و به همین جهت مقامات صومعه برایش شرایطی فراهم کرده بودند تا بتوانند استفاده‌ی بیشتری از او ببرند. با مهیا کردن هر آنچه مورد نیازش بود، امکان انجام هرگونه کار بدنی را از او سلب کرده بودند. تنها خواسته‌ای که از او داشتند، رسیدگی بیشتر به زائرانی بود که به نزدش می‌آمدند. برای راحتی بیشتر او، روزهای خاصی را برای پذیرش زائران مشخص کردند. همچنین مکانی برای زائران مرد، و جایی در فضای باز و در پشت نرده‌ها برای زنان در نظر گرفته شد تا آنان نتوانند با هجوم به وی باعث ناراحتی و خستگی‌اش شوند. مقامات صومعه عقیده داشتند که مردم به او نیاز دارند، و بر حسب قانون هشی مسیح، او نباید آنان را از دیدار خود محروم کند، و پذیرا نشدنی چنین انسان‌های نیازمندی کاملاً بی‌رحمانه است. پدر سرگی نمی‌توانست با عقیده‌ی آنان موافقت نکند، ولی هرچه بیشتر به این کار می‌پرداخت،

بیشتر احساس می‌کرد که چگونه درونش جای‌گزین برونش می‌شود، و چگونه چشمه‌ی آب حیات در او خشک‌تر و خشک‌تر می‌شود، و هر آنچه انجام می‌دهد، نه برای خداوند، که بیشتر برای خلق اوست.

پدری‌سرگی دیگر نمی‌توانست از موعظه‌هایش برای مردم، از دعاهایش برای بیماران، از نصایحش برای زندگی بهتر، و همچنین از نشکر و سپاس مردمی که با تعالیمش آنان را کمک کرده و یا شفایشان داده‌بود، خرسند و خشنود نشود. او دیگر نمی‌توانست نسبت به پیامد کارهایش و تأثیر آن بر مردم بی‌تفاوت بماند. او احساس می‌کرد که به مانند چراغ روشنی است، و یا قوی‌تر شدن این اندیشه، درخشش نور حقیقت الهی در او ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شد. این پرسش، که از آنچه او انجام می‌دهد، چه مقدار برای خدا و چه مقدار برای بنده‌ی خداست، همواره او را می‌آزرد، و هیچ‌گاه، نه تنها نمی‌توانست، بلکه جرأت آن را هم در خود نمی‌دید که جوابی به آن بدهد.

او در اعماق وجودش احساس می‌کرد که شیطان، خدمت به انسان را در او جای‌گزین خدمت به خداوند کرده‌است. او این را حس می‌کرد، زیرا، همان‌طور که قبلاً برایش سخت بود خلوتش بر هم خورده، اکنون نیز به سر بردن در خلوت برایش دشوار می‌نمود. با وجود آن‌که پذیرش زائران او را خسته و ناراحت می‌کرد، در اعماق قلبش از این کار خوشحال و راضی بود و از تعریف و تمجید آنان خشنود می‌شد.

یک بار تصمیم گرفت همه چیز را ترک کند و برود و از چشم همه پنهان شود. او حتی مقدمات کار را با تهیه‌ی یک پیراهن و شلوار دهقانی و یک پالتو و کلاه... که می‌گفت برای فقرا تهیه کرده‌است... تدارک دیده‌بود. او لباس‌ها را در اتاقش پنهان کرده‌بود تا در موقع مناسبی آنها را بپوشد، موهایش را کوتاه کند، و برود. در ابتدا او می‌بایست سیصد و رُست را با قطار طی کند و بعد از آن پیاده از روستایی به روستای دیگر رُود. او حتی

از سر باز پیری پرسیده بود که چگونه از جایی به جای دیگر می رود، چگونه صدقه می گیرد، و شب را در کجا به سر می برد؛ و سر باز نیز همه را تعریف کرده بود و پدر سرگی هم می خواست به همین ترتیب عمل کند. او حتی در یک نیمه شب لباس ها را پوشید و آماده ی رفتن شد، ولی نمی دانست کدام بهتر است: بماند یا برود. او در ابتدا مردد بود و نمی توانست تصمیم بگیرد، ولی بعد، تردید هم از بین رفت و عادت به آن زندگی، او را تسلیم شیطان کرد و مانند و لباس ها نیز فقط یادگاری از اندیشه و احساس شدند.

هر روز نسبت به روز قبل، مردم بیشتری به نزدش می آمدند، و این باعث می شد که پدر سرگی وقت کمتری برای پرداختن به نماز و عبادت و خودسازی معنوی داشته باشد. گاه، در لحظات روحانی، او می اندیشید که وجودش به مانند زمینی است که قبلاً چشمه ای در آن می جوشیده است. «چشمه ی کوچکی بود از آب حیات که از درون من می تراوید و به بیرون می ریخت. زندگی، زمانی حقیقت داشت که «آن زن» (پدر سرگی همیشه با شعف و رضایت آن شب و آن زن - در حال حاضر، مادر آگنیا¹ - را به خاطر می آورد) برای قریب من آمده بود، ولی سعادت چشیدن آب پاک این چشمه نصیبش شد. اما اکنون هنوز آبی در چشمه جمع نشده است که تشنگان سر می رسند، هجوم می آورند، یکدیگر را فشار می دهند، عقب می زنند، و چشمه را گل آلود می کنند.» این تفکر پدر سرگی بود در لحظات روحانی، که دیگر به ندرت در آن به سر می برد. در دیگر مواقع، پدر سرگی احساس خستگی و نیز ترحم برای خود می کرد.

فصل بهار بود و شب یکی از اعیاد مذهبی. پدر سرگی در حال اجرای مراسم دعای عشا در کلیسای کوچک کنار خلوت گاهش بود. جمعیتی

1. Agnía

حدود بیست نفر، به همان اندازه که کلیسا جا داشت، حضور داشتند، و همه نیز از خانم‌ها و آقایان ثروتمند و تاجر بودند. البته پدر سرگی همه را به کلیسا می‌پذیرفت؛ ولی این اشخاص را راهب دستیارش و راهبی دیگر که هر روز برای انجام کارهایش از صومعه به نزد او فرستاده می‌شد، دستچین کرده بودند. حدود هشتاد نفر دیگر، که اغلب آنان نیز زن بودند، در بیرون کلیسا ایستاده و منتظر بودند تا پدر سرگی بعد از خروج از کلیسا برای آنان هم دعای خیر و طلب آموزش کند. پدر سرگی در حال اجرای مراسم از کلیسا خارج شد و به طرف مدفن ایلاریون - راهبی که قبل از او در آنجا می‌زیست - رفت تا یاد او را گرمی دارد؛ ولی یک مرتبه چنان تعادلش را از دست داد که اگر آن تاجر و راهب دستیارش که در پشت سرش ایستاده بودند، او را نگرفته بودند، حتماً بر زمین می‌افتاد. صدای زنها بلند شد:

- چه شده؟ پروردگارا! پدر سرگی! رنگتان مثل گچ سفید شده است.
ولی پدر سرگی با وجود آن که رنگش به شدت پریده بود، بلافاصله بر خورد مسلط شد و راهب دستیار و آن تاجر را کنار زد و به خواندن دعا ادامه داد. پدر سرابیون، راهب دستیار و دیگر خادمان کلیسا و همچنین سوفیا ایوانوونا^۲ - بانویی که در نزدیکی خلوت‌گاه پدر سرگی زندگی می‌کرد تا بتواند از او مواظبت و پرستاری کند - همگی از پدر سرگی خراستند تا اجرای مراسم را متوقف کند. پدر سرگی، با لبخندی پنهان در زیر سیل‌های بلندش، گفت:

- چیزی نیست، چیزی نیست؛ مانع اجرای مراسم نشوید!
و با خود اندیشید: «مقدسین این چنین می‌کنند.» در پشت سرش صدای سوفیا ایوانوونا و آن تاجر را که مانع از افتادش شده بود، شنید: «او یک

1. Serapion

2. Sofya Ivanovna

قدیس است، او یک فرشته است!» و پدر سرگی، علی‌رغم درخواستِ آنان، مراسم را ادامه داد.

دوباره همه از دالان باریک عبور کردند و به کلیسای کوچک رفتند. در آنجا پدر سرگی با کوناه کردن دعا، مراسم را به پایان رساند. او بعد از آن‌که برای همه طلب آموزش و مغفرت کرد، از کلیسا خارج شد و به طرف نیمکتی رفت که زیر درخت و درست جلو خلوت‌گاهش قرار داشت. پدر سرگی احساس می‌کرد به کمی استراحت و تنفس در هوای تازه احتیاج دارد. ولی به محض این‌که از کلیسا خارج شد، جمعیت با درخواست کمک و دعای خیر به طرفش هجوم آورد. در میان آنان، زنان زائری بودند که دائم از یک مکان مقدس به مکان مقدس دیگر و از نزد یک مرشد به نزد مرشد دیگر می‌رفتند، و همیشه نیز با دیدن هر چیز و هر شخصی مقدسی به گریه می‌افتادند. پدر سرگی این طبقه از مردم را خوب می‌شناخت. آنها از بی‌ایمان‌ترین و نامهربان‌ترین مردم عامی بودند که در میانشان سربازان ازکارافتاده و پیر و مردان دائم‌الخمر - که در پی مقداری غذا از یک صومعه به صومعه‌ی دیگر می‌رفتند -، و همچنین مردان و زنان دهقان نادان با درخواست‌های خودخواهانه برای شفا یافتن یا حل و فصل امور معمولی زندگی‌شان - مثل شوهر دادن دختر و یا اجاره‌ی دکانی یا خرید قطعه زمینی یا اعتراف به گناه داشتن بجهت حرام‌زاده و کفاره‌ی نوزاد خفته‌شده‌شان که در هنگام خواب روی او غلتیده بودند - دیده می‌شدند. دیگر مذت‌ها بود که پدر سرگی همه‌ی این چیزها را می‌دانست؛ چیزهایی که دیگر برایش جالب نبود. او می‌دانست که هیچ چیز تازه‌ای از این مردم نخواهد شنید، و آنها نمی‌توانند در او کوچک‌ترین احساس مذهبی به وجود آورند، ولی او دوست داشت آنها را ببیند، مردمی که او، کلامش، و دعایش نیازشان بود، و به همین سبب نیز به سوی آنان جلب می‌شد و دیدارشان برایش دلپذیر بود.

پدر سراپیون سعی می‌کرد جمعیت را از او دور کند؛ او به آنها می‌گفت که پدر سیرگی خسته است، ولی پدر سیرگی با به یاد آوردن جمله‌ای از انجیل: «بگذارید فرزندان من به نزد من بیایند»، درحالی‌که به شدت متأثر شده بود، گفت که آنها را می‌پذیرد. او از جایش بلند شد و به طرف ترده‌ها، جایی که مردم ازدحام کرده بودند، رفت و برایشان دعای خیر کرد و به پرسش‌هایشان با صدای ضعیفی که خودش را نیز متأثر کرده بود، جواب داد، ولی، علی‌رغم مینش، نتوانست تمام زائران را بپذیرد. دوباره چشمانش سیاهی رفت، سرش گیج خورد، و تعادلش را از دست داد، ولی فوراً دستش را به ترده‌ها گرفت. دوباره احساس کرد که تمام خون بدنش به سرش هجوم آورده است، و آنگاه رنگش به شدت سفید شد و بعد به سرعت فریز. او، درحالی‌که برای همه طلب آمرزش و دعای خیر می‌کرد، گفت: «امروز دیگر نمی‌توانم؛ فردا بیایید.» و به طرف نیمکت رفت. مرد تاجر دوباره زیر بغلش را گرفت و کمک کرد تا روی نیمکت بنشیند. از میان جمعیت فریاد می‌زدند: «پدرا پدر مقدس! ما را ترک نکن! ما بدون تو از دست خواهیم رفت!» تاجر، پس از آن‌که پدر سیرگی را روی نیمکت زیر درخت نشاند، مثل یک پلیس سخت‌گیر شروع به متفرق کردن مردم کرد. او آهسته صحبت می‌کرد تا پدر سیرگی صدایش را نشنود، ولی با عصبانیت و محکم حرف می‌زد:

— بروید دیگر! از اینجا دور شوید! او که برایتان دعا کرد. دیگر چه می‌خواهید؟! زود باشید بروید، وگرنه خودم گردتان را می‌شکنم. یاالله، یاالله! آهای مادرا! تو که جوراب سیاه پوشیده‌ای؛ کجا داری می‌آیی؟! مگر نگفت که فردا بیایید؟ امروز دیگر نمی‌تواند...

و پیرزن التماس‌کنان می‌گفت:

— می‌خواهم فقط یک نگاه به صورت مبارکش بیندازم، فقط یک نگاه! —
آنچنان نگاه کردنی نشانت بدهم که دیگر هوس هل دادن نکنی!

پدرِ سِرگی که متوجه شده بود تاجر با مردم به تندی رفتار می‌کند، با صدای لرزانی به راهب دستیارش گفت که برو و به او بگوئید کاری به مردم نداشته‌باشد. البته پدرِ سِرگی می‌دانست که تاجر در هر صورت مردم را دور خواهد کرد، و خود نیز مایل بود که در تنهایی استراحت کند، ولی این را گفت تا تأثیر بیشتری روی مردم گذاشته‌باشد.

— باشد، باشد؛ کاری با آنها ندارم، ولی آنها هم خجالت نمی‌کشند. اگر جلوی آنها را نگیری، آدم را ذلّه می‌کنند. رحم ندارند، فقط به فکر خودشان هستند. گفتم که نمی‌شود، برو دیگر، فردا، فردا بیا...
و بالاخره تاجر موفق شد همه را متفرّق کند.

اصرار تاجر در این کار، نه تنها از آن جهت بود که از نظم و انضباط و همچنین دستور دادن به مردم خوشش می‌آمد، بلکه بیشتر بدان جهت بود که خود به پدرِ سِرگی نیاز داشت. او زتش مرده و تنها دخترش نیز مریض بود و شوهر نکرده. تاجر و دخترش هزار و چهارصد رُست راه طی کرده بودند که به نزد پدرِ سِرگی بیایند تا او دختر را شفا دهد. تاجر، در مدت دو سال بیماریِ دخترش، به معالجه‌ی او در جاهای مختلف پرداخته بود؛ ابتدا در بیمارستان شهری دانشگاهی، که هیچ اثری نکرد، و بعداً نزد مردی در شهر سامارا، که فقط کمی مؤثر واقع شد، و سپس نزد پزشکی در مسکو، که با وجود پول فراوانی که گرفت، نتوانست دختر را معالجه کند، و حالا تاجر شنیده بود که پدرِ سِرگی بیماران را شفا می‌دهد، و دخترش را آورده بود.

تاجر پس از آنکه همه را از دور ویر پدرِ سِرگی دور کرد، خود به نزدیکش رفت و بدون هرگونه مقدمه‌ای در مقابلش زانو زد و درحالی که دستانش را با انگشتانِ درهم‌گرفته در مقابل سینه‌اش

گرفته بود، با صدای بلند گفت:

— ای پدر مقدّس! شفای دختر بیمارم را از تو می‌خواهم. اجازه بدهید به پای مقدّستان بیفتم.

رفتار و گفتار تاجر، گویی کاملاً بر اساس قانون و آداب معیّن و مشخصی تنظیم شده بود، و مثل آن‌که فقط بدین ترتیب، و نه ترتیب دیگری، باید شفای دخترش را طلب کند. او با چنان اطمینانی رفتار کرد که حتی پدر سرگی هم به نظرش رسید که تنها روش درست همین است. با این وجود، پدر سرگی از او خواست تا بلند شود و موضوع را شرح دهد. تاجر تعریف کرد که دخترش دوشیزه‌ای بیست و دو ساله است و دو سال قبل، پس از مرگ ناگهانی مادرش، به گفته‌ی تاجر، یک‌باره آهی کشیده و مریض شده و تاکنون بهبود نیافته است؛ و حالا او دختر را از فاصله‌ی هزار و چهارصد و روستی به اینجا آورده است تا هر زمانی که پدر سرگی اجازه دهد، دختر را از زائرسرا به نزدش بیاورد. تاجر گفت که دختر از روشنایی روز می‌ترسد و فقط بعد از غروب آفتاب از خانه خارج می‌شود.

پدر سرگی پرسید:

— یعنی دختر تا این اندازه رنجور و ضعیف است؟

— خیر، ضعیف که نیست؛ اتفاقاً هیكل درستی هم دارد. دکتر گفته است که بیماری‌اش عصبی است. اگر اجازه بدهید، او را فوراً به اینجا می‌آورم. ای پدر مقدّس! قلب یک پدر را شاد و نسل او را برقرار کنید. دخترم را با دعاهای خیرتان شفا دهید.

تاجر دوباره به زانو افتاد؛ و درحالی‌که سرش را روی دست‌های بهم‌گرفته کرده‌اش تکیه داده بود، ساکت شد. پدر سرگی نیز دوباره از او خواست که برخیزد، و خود، لحظه‌ای به وظیفه‌ای که بر عهده گرفته بود، فکر کرد، وظیفه‌ای که علی‌رغم دشواری‌اش، با رضایت در انجام آن می‌کرشید. سپس آه سنگینی کشید و پس از چند لحظه سکوت گفت:

- بسیار خوب، بعد از غروب بیاوریدش. برایش دعا خواهم کرد، ولی
الآن بسیار خسته‌ام.

پدر سیرگی چشم‌هایش را بر هم گذاشت.
تاجر، آهسته و روی پنجه‌ی پا از او دور شد، درحالی‌که فشار پاهایش
روی شن‌ها صدای جیرجیر چکمه‌هایش را بیشتر درآورده بود. و بالاخره
پدر سیرگی تنها ماند.

زندگی پدر سیرگی در انجام مراسم مذهبی و پذیرش زائران خلاصه
شده بود، ولی آن روز او روز سختی را پشت سر گذاشته بود. صبح، مقام
عالی‌رتبه‌ای به دیدارش آمده بود و مدتی طولانی با او به گفت‌وگو
پرداخت. پس از آن، خانمی با پسر جوان پرفسور ولی ملحدش، آمدند.
مادر، که زنی به شدت مذهبی و از سرسپرده‌های پدر سیرگی بود، با
التماس از او می‌خواست تا با پسرش صحبت کند. گفت‌وگوی آنان بسیار
سنگین بود. مرد جوان، که اصلاً تمایلی به بحث کردن با یک کشیش را
نداشت، مرتب عقاید پدر سیرگی را تأیید و با تمام نظریاتش موافقت
می‌کرد، درست مثل موافقتی که با یک شخص ضعیف می‌کنند.
پدر سیرگی می‌دید که مرد جوان، علی‌رغم بی‌اعتقادی‌اش، انسانی شاد،
راحت، و آرام است. پدر سیرگی با به یاد آوردن گفت‌وگویش با مرد جوان
دچار احساس ناخوشایندی شد.

راهب خدمت‌گزار از پدر سیرگی پرسید:

- آیا پدر مقدس میل دارند برایشان غذا بیاورم؟

- بله، بیاورید.

راهب به درون کلبه‌ای که در ده‌قدمی خلوت‌گاه ساخته شده بود، رفت
و پدر سیرگی تنها ماند. دیگر از زمانی که پدر سیرگی کارهایش را خود
به تنهایی انجام می‌داد و غذایش فقط نان سفید یا سیاه بود، مدت‌ها
می‌گذشت. حالا دیگر به او قبولانده بودند که حق ندارد نسبت به سلامت

خود بی توجه باشد، و برایش غذاهای مناسب و مقوی می آوردند. پدر سرگی کم غذا می خورد، ولی بیشتر از سابق و همچنین با لذت و نه با اکراه و احساس گناه، که قبلاً در موقع خوردن غذا به او دست می داد. او پیاله‌ای آش و فتجانی چای با تکه‌ای نان سفید خورد.

راهب رفت و پدر سرگی بر روی نیمکت زیر درخت توس تنها ماند. یکی از عصرهای زیبای ماه می بود؛ برگ‌های جوان درختان توس، نارون، سپیدار، و بلوط تازه شکفته بودند و درختان گیلاس پُر از شکوفه شده بودند. بلبلی در نزدیکی پدر سرگی، و چند تای دیگر لایه‌لای بوته‌های کنار رودخانه نغمه خوانی می کردند. از دوردست‌های آن سوی رودخانه صدای آواز کارگرانی که پس از کار به خانه بازمی گشتند، به گوش می رسید. نور خورشید، که دیگر پشت جنگل پنهان شده بود، از لایه‌لای درختان می تابید. آن سوی جنگل به رنگ سبز روشن و طرف دیگر تاریک بود. سوسک‌های پرنده به هم می خوردند و روی زمین می افتادند.

بعد از شام، پدر سرگی دعایش را در دلش خواند: «ای عیسی مسیح، ای پسر خدا! رحمتت را بر ما ارزانی دار!» و سپس شروع به خواندن زیور کرد. در حال خواندن بود که گنجشک کوچکی از روی درختچه‌ای به روی زمین پرید و جست‌خیزکنان و با سروصدای زیاد تا نزدیکی پاهای پدر سرگی جلو رفت، ولی ناگهان، مثل آن‌که از چیزی وحشت کرده باشد، پَر زد و رفت. پدر سرگی داشت دعایی درباره‌ی ترکی دنیا و اختیار کردن عزلت می خواند. او دعا را با عجله خواند تا هرچه سریع‌تر به دنبال تاجر و دختر بیمارش بفرستد. دختر، توجه او را جلب کرده بود، زیرا نه تنها موردی جدید برای پدر سرگی بود، بلکه او و پدرش تصور می کردند که وی قدیسی است که خداوند همه‌ی دعاهايش را مستجاب می کند. اگرچه پدر سرگی این موضوع را انکار می کرد، ولی در اعماق ذهنش خود را یک قدیس می دانست.

پدر سِرگی در تعجب بود که چگونه او، استپان کاسائسکی، به مقام یک قَدیسِ والا رسیده است و قادر به انجام معجزات عجیبی است که هیچ شکی هم در آن نبود. او نمی توانست معجزاتی را که خود شاهد آن بوده و با بهبود آن پسر فلج شروع شد و آخرینش هم آن پیرزنی بود که بینایی اش را دوباره به دست آورد، باور نکند، زیرا همه ی اینها با دعاهای خیر او انجام شده بود.

هرچند این معجزات واقعاً عجیب بود، ولی حقیقت داشت. دخترِ تاجر هم، به سبب آن که به قدرت شفا بخش او ایمان داشت، مورد توجهش قرار گرفته بود. پدر سِرگی از طریق این جهره ی جدید می توانست قدرت شفا بخش خود را بار دیگر به اثبات رساند و بیشتر بر شهرتش بیفزاید. او با خود می اندیشید: «در روزنامه ها خواهند نوشت که برای شفا یافتن از هزاران وِزست دورتر به نزد پدر سِرگی می آیند و اعلیٰ حضرت مطلع خواهد شد، و تمام اروپا - اروپای کافر نیز - باخبر خواهد شد.» ناگهان از احساس شهرت پرستی خود شرمنده شد و به خواندن دعا پرداخت: «پروردگارا، مالک آسمان ها! ای تسلی دهنده ی دل ها! ای حقیقت مطلق! بیا و در قلب ما مأوا کن و روح ما را از هر گناهی منزّه گردان و مرا نیز از پلیدی اشتیاق به شهرت دنیوی، که بر من مستولی شده است، رهایی بخش.»

او به یاد آورد که بارها و بارها به درگاه خداوند دعا کرده بود تا او را در این امر کمک کند، ولی بی فایده بود. دعاهای او برای دیگران معجزه می آفرید، ولی برای خودش بی اثر بود. دعاهایش حتی نمی توانستند او را از چنگ اشتیاقش به شهرت دنیوی نجات بخشند.

پدر سِرگی به یاد دعاهایی افتاد که در ابتدای اعتکافش بر زبان و قلبش جاری بود. او از خداوند می خواست تا به او پاک دامنی، ایمان، و عشق عطا فرماید، و همچنین به نظرش رسید که در آن زمان خداوند دعاهایش

را می‌شنیده و اجابت می‌کرده است، زیرا او پاک‌دامن بود که توانست انگشت خود را قطع کند. او انگشت نیمه‌ی خود را بالا آورد و بر پرست چروکیده‌ی آن بوسه زد، و باز به نظرش رسید که در آن زمان او ایمان داشت که از خود به خاطر گناهانش گریزان بوده است، و باز به دلیل عشقی که در قلبش جای داشته، توانسته بود با آن پیرمردی که به نزدش آمده بود و یا آن سرباز مستی که از او درخواست پول کرده بود، و یا با آن زن... با دلسوزی و مهربانی رفتار کند. ولی حالا چه؟ آیا او کسی را دوست می‌دارد؟ آیا او سوفیا ابرانوونا را، پدرسراپیون را، دوست می‌دارد؟ آیا او نسبت به کسانی که امروز به دیدارش آمده بودند و همچنین نسبت به آن جوان دانشمند که هنگام گفت‌وگو با او سعی کرده بود عقل و خرد خود را به رخ او بکشد تا ثابت کند از علم و دانش هم عقب نمانده است، احساس محبت می‌کرد؟ او فقط در طلب عشق آنان به خود بود، درحالی که خرد هیچ‌گونه عشقی نسبت به آنان در دل نداشت و حالا بدون عشق، او نه ایمان داشت و نه پاک‌دامن بود.

او از این‌که دانست دختر تاجر بیست و دو ساله است، خشتود شد، و بسیار نیز مایل بود بداند که آیا زیبا هم هست، و با پرسش درباره‌ی بنیه‌اش قصد داشت بداند که آیا او از جدایی‌های زنانه نیز برخوردار هست یا نه.

او با خود اندیشید: «واقعاً من تا به این اندازه سقوط کرده‌ام؟ پروردگارا، خداوندا، به من کمک کن! مرا دریاب!» و دست بر سینه به دعا ایستاد. بلبلان همچنان می‌خواندند. سوسک پرنده‌ای پروازکنان به پشت گردش چسبید. او با دستش آن را انداخت و دوباره به فکر فرو رفت: «آیا واقعاً وجود دارد؟ آیا من به دری که از بیرون قفل شده است، نمی‌گویم؟ قفلی که می‌توان آن را به راحتی دید؟ این قفل، همان بنیلان، همان سوسک‌های پرنده‌ی بهاری، و همان طبیعت است. ممکن است حق با آن

دانشمند جوان باشد.» و دوباره با صدای بلند به دعا پرداخت و آن قدر دعا کرد تا این افکار از ذهنش پاک شدند و او دوباره خود را آرام و مطمئن یافت. آنگاه زنگ را تکان داد و به راهب خدمتگزارش، که به نزدش آمده بود، گفت که حالا تاجر و دخترش می‌توانند بیایند.

تاجر که زیر بازوی دختر را گرفته بود، او را به خلوت‌گاه آورد و خود فوراً رفت. دختر، پوستی بی‌نهایت سفید و مهربانی کاهی‌رنگ، صورتی کودکانه و هراسان، و اندامی کاملاً زنانه و رسیده داشت و بسیار آرام می‌نمود. پدری سرگی، که هنوز روی نیمکت کنار در نشسته بود، هنگامی که دختر در موقع رفتن به اذاق لحظه‌ای در مقابلش ایستاد تا او برایش دعای خیر کند، با نگاهش بدن دختر را لمس کرد و سپس از خود به وحشت افتاد. او از روی صورت دختر فهمید که کم‌عقل و شهوانی است. او از جایش بلند شد و به درون رفت. دختر روی چهارپایه‌ای نشسته و منتظر بود. با ورود او، دختر از جایش برخاست و گفت:

— من می‌خواهم پیش پدرم بروم.

— ترس، بگو بینم کجایت درد می‌کند؟

دخترک با لبخندی که ناگهان تمام صورتش را روشن کرد، گفت:

— همه جایم درد می‌کند.

— بهبود خواهی یافت؛ دعا کن!

— دعا؟! ولی من خیلی دعا کرده‌ام، هیچ فایده‌ای نداشت. شما برایم

دعا کنید. دستان را بر من بگذارید و دعا کنید. من شما را در خواب دیده‌ام.

— در خواب چه دیده‌ای؟

— خواب دیدم شما دستتان را روی سینه‌ی من گذاشته‌بودید؛ درست

اینجا...

و بلافاصله دست او را گرفت و به سینه‌اش چسباند. او نیز دست راست

خود را به دختر داده بود.

او درحالی که تمام بدنش به لرزه افتاده بود و احساس می کرد که نفس بر او غالب و شهوت از اراده اش خارج شده است، پرسید:

— اسمت چیست؟

— ماریا! چرا می پرسد؟

دختر، دست او را به لبانش نزدیک کرد و بوسید، و بعد، دست دیگرش را به دور کمرش انداخت و او را به طرف خود کشید.

— چه کار می کنی ماریا؟! تو خود شیطان هستی!

عیبی ندارد، چیزی نیست.

و ماریا، درحالی که در آغوشش گرفته بود، با او روی تخت نشست.

سحرگاه بود که او به دالان آمد. و با خود اندیشید: «واقعاً همه ی اینها اتفاق افتاده است؟ وقتی پدرش بیاید، او همه چیز را تعریف خواهد کرد. او خود شیطان است. چه کار باید کرد؟ آه، تیر اینجاست؛ همان تیری که انگشتم را یا آن قطع کرده ام.» و او تیر را برداشت و به طرف خلوت گاه رفت.

راهب خدمت گزارش که او را دیده بود، به طرفش آمد و پرسید:

— آیا به هیزم احتیاج دارید؟ لطفاً تیر را به من بدهید.

او تیر را به راهب داد و خود وارد خلوت گاه شد. دختر در خواب بود. او با وحشت به دختر نگاه کرد و فوراً به پستوی عقبی رفت. لباس های دهقانی را پوشید، قیچی را برداشت و موهای خود را کوتاه کرد، از خلوت گاه خارج شد، و راه باریکی را که به رودخانه می رسید، در پیش گرفت. آخرین بار، او چهار سال پیش به کنار این رودخانه رفته بود. تا ظهر در امتداد رودخانه راه رفت. ظهر وارد مزرعه ی چاوداری شد و در آنجا خوابید. غروب بود که به روستایی رسید، ولی وارد آن نشد. راهش را

به طرف رودخانه و به سمت پرتگاه ادامه داد.

صبح زود بود و چیزی به طلوع خورشید نمانده بود. همه چیز رنگ خاکستری داشت. باد سرد صبحگاهی از طرف غرب می وزید و او در اندیشه بود: «باید کار را تمام کنم. خدایی وجود ندارد. ولی چگونه؟ خودم را غرق کنم؟ ولی می توانم شنا کنم و غرق نخواهم شد. بهتر است خودم را دار بزنم، بسا کسمرتدم از یک درخت.» او از امکان پذیر و قریب الوقوع بودن آنچه در اندیشه داشت، سخت به وحشت افتاد، و خواست مثل همیشه در لحظات یأس و ناامیدی به خواندن دعا پردازد، ولی نمی دانست به درگاه چه کسی! او دیگر خدایی نداشت!

او دراز کشید و دستش را حایل سرش کرد، ولی ناگهان نیاز شدیدی به خواب احساس کرد و بیش از آن نتوانست سرش را روی دستش نگاه دارد؛ دستش را صاف کرد و سرش را روی آن گذاشت و دردم به خواب رفت؛ ولی فقط لحظه ای خوابید؛ فوراً بیدار شد، درحالی که نمی دانست آیا خواب دیده یا چیزی را به خاطر آورده است.

او خود را در ریه و در خانه‌ی مادری و در زمان کودکی دیده بود... درشکه‌ای به خانه‌ی آنها نزدیک شد و دایی تیگلای سرگیویچ^۱ با ریش سیاه و بزرگش، که به شکلی یک بیل بود، از آن پیاده شد. به همراه او، پاشنکا^۲، دختر بچه‌ی لاغر با چشمانی بزرگ و آرام و چهره‌ی نحیف و ترسان بود، و این پاشنکا را فرستادند پیش پسرها تا بازی کند؛ ولی پسرها نمی خواستند با او بازی کنند؛ برایشان جالب نبود؛ پاشنکا به نظرشان احمق آمد. پسرها مسخره‌اش کردند، مجبورش کردند نشان دهد می تواند شنا کند، و پاشنکا هم روی زمین دراز کشید و ادای شنا کردن را درآورد. همه به او خندیدند و گفتند که او یک احمق است. صورت پاشنکا از خجالت پُر از لگه‌های قرمز و قیافه‌اش بسیار ترخم انگیز شد، آن قدر که او

1. Nikolay Sergeyevich

2. Pashenka

هیچ‌گاه نتوانست آن لبخند معصوم و مهربان دختر را که لبانش را کج کرده بود، از یاد ببرد. سیرگی زمانی را به یاد آورد که پاشینکا را دوباره دیده بود، و همچنین پس از گذشت سال‌های زیادی، یک بار دیگر، که درست قبل از رفتنش به صومعه بود. در آن زمان پاشینکا همسر خُرده مالکی بود که تمام ثروت پاشینکا را به باد داده بود و او را کتک هم می‌زد. پاشینکا دو فرزند، یک دختر و یک پسر داشت، ولی پسرش در کودکی مُرد. سیرگی یادش آمد که پاشینکا بسیار بدبخت بوده است. بعدها باز هم پاشینکا را در صومعه دیده بود. شوهرش مرده بود و خودش هم مثل سابق - البته نمی‌شد گفت احمق، ولی همچنان بیچاره و بدبخت بود. او همراه دختر و نامزد او، که آنان هم مردمان فقیری بودند، آمده بود. بعدها شنید که پاشینکا در شهری که مرکز استانی بود، در فقر زندگی می‌کند. و او از خود پرسید: «چرا من راجع به پاشینکا فکر می‌کنم؟» ولی نمی‌توانست فکر هم نکند: «او حالا کجاست؟ چه کار می‌کند؟ آیا هنوز هم مثل آن وقتی که در کف اتاق شنا کرده بود، بدبخت است؟ به راستی چرا من دارم به او فکر می‌کنم؟ باید به همه چیز پایان داد.»

ولی دوباره به وحشت افتاد، و دوباره برای فرار کردن از این افکار، به پاشینکا فکر کرد. او مدت زیادی دراز کشیده بود و گاهی به لزوم پایان دادن به زندگی اش و گاهی به پاشینکا فکر می‌کرد. پاشینکا برای او نجات و رهایی بود. او دوباره به خواب رفت و در خواب فرشته‌ای را دید که به او گفت: «به نزد پاشینکا برو و از او بپرس که چه باید بکنی و گناه تو چیست و راه نجات کدام است.»

او از خواب بیدار شد و احساس کرد که این الهامی از جانب خداوند بوده است. خورشحال شد و تصمیم گرفت آنچه را در خواب شنیده بود، انجام دهد. او می‌دانست پاشینکا در کدام شهر زندگی می‌کند؛ تا آنجا سیصد و زُست راه بود. او برخاست و به راه افتاد.

فصل هشتم

پاشنکا دیگر آن پاشنکای سابق نبود، بلکه پیرزنی نحیف و چروکیده به نام پراسکویا میخائیلوونا^۱، که مادرزن کارمند بدبخت و دائم‌الخمری به نام ماوریکیف^۲ بود. او در شهری که دامادش بار آخر در آن شغلی داشت، زندگی می‌کرد، و از دختر و داماد بیمارش، که از مرض اعصاب رنج می‌برد، و پنج نوه‌اش سرپرستی می‌کرد. پاشنکا به دختران خانواده‌های تاجر درس موسیقی می‌داد، و در ازای هر ساعت درس، پنجاه کوپک^۳ می‌گرفت. گاهی چهار یا پنج ساعت در روز درس می‌داد و در نتیجه در پایان ماه نزدیک به شصت روبل^۴ درآمد داشت. پراسکویا میخائیلوونا به امید پیدا کردن شغلی برای دامادش، به همه‌ی اقوام و دوستان و آشنایان، از جمله سرگی نیز، نامه نوشته بود. ولی نامه به دست او نرسید.

آن روز، شنبه بود و پراسکویا میخائیلوونا خودش مشغول تهیه‌ی نان روغنی کشمش‌ی بود، که آن وقت‌ها آشپز پدرش خیلی خوب درست می‌کرد. او می‌خواست نان کشمش‌ی‌ها را روز یک‌شنبه به نوه‌هایش بدهد. دخترش، ماشا^۵، مشغول پرستاری از بچه‌ی کوچک بود. دختر و پسر

1. Praskovya Mikhailovna

2. Mavrikyev

3. kopek (پول خرد روسیه؛ هر صد کوپک معادل یک روبل است)

4. ruble (واحد پول روسیه، معادل صد کوپک)

5. Masha

بزرگ به مدرسه رفته بودند. دامادش که تمام شب گذشته را نتوانسته بود بخوابد، حالا به خواب رفته بود. پراسکویا میخانیلوونا، که خود نیز بیشتر شب گذشته را بیدار مانده بود، سعی می کرد دختر را، که از دست شوهرش عصبانی بود، آرام کند.

او می فهمید که دامادش موجود ضعیفی است و نمی تواند طور دیگری صحبت یا زندگی کند، و می دانست که ملامت های دخترش بی فایده است. او تمام توانش را به کار می برد تا آنها را آرام سازد، تا زندگی شان را از شرّ و بدی دور نگاه دارد. او حتی جسماً نیز طاقت تحمل رفتار نامهربانانه ی انسان ها را با یکدیگر نداشت. او به خوبی می دانست که با نامهربانی هیچ چیز بهتر نخواهد شد، که بدتر هم می شود. اینها فقط افکار او نبودند، بلکه او با تمام وجودش از بدی، به مانند یک بوی ناخوشایند و یا صدای ناهنجار و یا صریه ای بر بدن، رنج می برد.

او، خشنود از هنرش، داشت به لوکریا یاد می داد چگونه خمیر درست کند، که می شام، نوه ی شش ساله اش، با پاهای کج و جوراب های وصله دارش، دوید توی آشپزخانه، و درحالی که ترسیده بود، گفت:

– مادربزرگ! پیرمرد ترسناکی دم در با تو کار دارد.

لوکریا رفت ببیند کیست.

– من یک زائر هستم خانم!

پراسکویا میخانیلوونا آرد را از دست های لاغرش تکاند و با پیش بندش آنها را پاک کرد و رفت سراغ کیف پولش تا یک پنج کویکی به مرد زائر بدهد، ولی یادش آمد که کمترین سگه اش ده کویکی است، و تصمیم گرفت که نه جای پول، نان بدهد. از به طرف گتجه رفت، ولی ناگهان از مضایقه ای که کرده بود، تاراحت شد و به لوکریا گفت که یک تکه

نان بیژد، و خود رفت تا ده کوچکی را بیاورد: «حالا خوب شد تنبیه شدم؛ باید دوبرابر بدهم، هم پول و هم نان!»
او نه تنها از کمک به زائران آواره بر خرد نمی بالید، بلکه برعکس، به خاطر ناچیز بودن کمکش از آنها معذرت هم می خواست و خجالت هم می کشید.

سِرگی، با وجود آنکه سیصد رُست را با صدقه گرفتن به نام عیسی مسیح طی کرده و لباسهای پاره و خودش سیاه چرده و لاغر شده بود، و همچنین با وجود آن موهای کوتاه شده و کلاه و چکمه‌ی دهقانی و تعظیم‌های متواضعانه‌اش، همچنان دارای هیأتی چنان با ابهت بود که توجه همه را به خرد جلب می‌کرد. ولی پراسکویا میخائیلوونا او را شناخت؛ وی نمی‌توانست او را بشناسد، زیرا نزدیک به سی سال بوده که او را ندیده بود.

— بگیرید! حتماً گرسنه هم هستید...

او پول و نان را گرفت، ولی نرفت و همان‌جا ایستاد، و پراسکویا میخائیلوونا، متعجب از این‌که چرا نمی‌رود، و به او خیره شده است.
— پاشنکا! من برای دیدن تو آمده‌ام.

دو چشم سیاه و زیبا، که از اشک می‌درخشید، همچنان خیره و منت‌مانه پاشنکا را می‌نگریست. لب‌ها نیز، در زیر سیل خاکستری، لرزش ترخمانگیزی داشت.

پراسکویا میخائیلوونا دستش را روی سینه‌ی چروکیده‌اش گذاشت. دهانش را باز کرد تا حرفی بزند، ولی با دیدن صورت مرد زائر، بر جای خشک شد.

— خدای من! امکان ندارد! استپان! سِرگی! پدر سِرگی!...

سِرگی آهسته گفت:

— بله، خودش است. فقط نه سِرگی و نه پدر سِرگی، بلکه استپان

کاسائشکی گنه کار، گنه کارِ بزرگی از دست رفته... به من کمک کن! مرا به خانه ات بپذیر!

— نه، حقیقت ندارد. چه ضرر ممکن است که تو تن به گناه داده باشی؟! حالا بیا تو.

پراسکوویا میخائیلوونا دستش را دراز کرد، ولی او دستش را نگرفت، و فقط به دنبالش وارد خانه شد. ولی کجا می توانست او را ببرد؟ خانه شان بسیار کوچک بود. اوایل، یک اتاقک، تقریباً یک پستو، برای خود داشت، ولی بعداً آن را هم به دخترش داد، و حالا نیز ماما در آن پستو داشت بچه اش را می خواباند.

او، با اشاره به نیمکت توی آشپزخانه، به سرگی گفت:

— فعلاً اینجا بنشینید.

سرگی فوراً نشست، و با حرکتی، حالا دیگر از روی عادت، تسمه های کوله پشتی اش را، اول از یک شانه و بعد از شانه ی دیگرش، پایین انداخت.

— پروردگارا! پروردگارا! تو چه طور توانستی تن به گناه دهی؟! چه شهرتی، و ناگهان...!

سرگی جوابی نداد، و فقط لبخند کوتاهی زد و کوله پشتی را در کنارش گذاشت.

— ماما! می دانی این کیست؟

پراسکوویا میخائیلوونا آهسته برای دخترش درباره ی سرگی تعریف کرد، و بعد، آن دو، رختخواب و گهواره ی بچه را از پستو بیرون آوردند و آنجا را برای سرگی خالی کردند.

پراسکوویا میخائیلوونا سرگی را به پستو برد و گفت:

— شما می توانید اینجا استراحت کنید. ناراحت نشوید، ولی من باید

- کجا؟

- من کار می‌کنم. راستش را بخواهید، من دروس موسیقی می‌دهم.

- دروس موسیقی؟ چه قدر خوب! ولی پراسکورویا میخائیلوونا! من

برای کاری به نزدتان آمده‌ام. چه موقع می‌توانم با شما صحبت کنم؟

- با کمال افتخار؛ امشب خوب است؟

- خوب است؛ فقط یک خواهش دیگر هم دارم؛ درباره‌ی من به کسی

چیزی نگوئید؛ فقط شما مرا می‌شناسید؛ هیچ‌کس نمی‌داند من کجا

رفته‌ام. این طوری بهتر است.

- آه، ولی من به دخترم گفته‌ام.

- خوب، از او بخواهید چیزی به کسی نگوید.

سیرگی چکمه‌هایش را درآورد و درز کشید، و پس از یک شب بیداری

و چهل رُست راه، که پیاده طی کرده بود، فوراً به خواب رفت.

وقتی که پراسکورویا میخائیلوونا برگشت، سیرگی در پستو نشسته و منتظر

او بود. او حتی برای خوردن غذا از پستو خارج نشده بود، و سوپ و آشی

را که لوکریا برایش آورده بود، همان‌جا خورده بود.

سیرگی گفت:

- چنان‌که زودتر از موعد برگشتی؟! حالا می‌توانیم صحبت کنیم؟

- واقعاً نمی‌دانم چه‌طور چنین سعادت‌ی به من رو آورده و چنین کسی

به دیدارم آمده است. درس را گذاشتم برای بعد... می‌دانید، من آرزو

داشتم به نزدتان بیایم، برایتان نامه هم نوشته بودم، و حالا چه سعادت‌ی

نصیب شده است!

- پایشنکا! می‌خواهم حرف‌هایی به تو بزنم؛ خواهش می‌کنم آنها را

مثل یک اعتراف بدان؛ مثل اقراری که در لحظه‌ی مرگم در برابر خداوند بر

زبان می‌رانم. پایشنکا! من انسان مقدّسی نیستم، حتی مثل یک آدم

معمولی هم نیستم؛ من گنده کارم، ناپاکم، فرومایه‌ام، گمراهم، و گنه‌کاری
مغرور؛ بدتر از... نمی‌دانم... همه، ولی نه، از بدترین انسان‌ها هم بدتر
هستم.

پاشینکا، یا چشمانی از حدقه درآمده، به او نگاه می‌کرد. نمی‌توانست
یاور کند، ولی بعد، وقتی که کاملاً یاور کرد، دستش را روی دست او
گذاشت و با دلسوزی لیختدی زد و گفت:
- استیان! شاید داری اغراق می‌کنی...

- نه، پاشینکا! من یک هرزه هستم، من قاتل و فریب‌کارم، من خدا و
مقدسات را به سُخره گرفته‌ام.

- خدای من! چه می‌شنوم؟! مگر چنین چیزی می‌شود؟!
- ولی باید زندگی کرد. و من که فکر می‌کردم دیگر همه چیز را
می‌دانم، من که به دیگران راه و رسم زندگی را می‌آموختم، دانستم که هیچ
نمی‌دانم، و حالا از تو می‌خواهم زندگی کردن را به من بیاموزی.
- چه می‌گویی استیان؟! داری مرا مسخره می‌کنی؟! چرا شما همیشه
مرا مسخره می‌کنید؟

- خوب باشد؛ فکر کن دارم مسخره‌ات می‌کنم. تو فقط به من بگو
چه‌طور زندگی کرده‌ای و چه‌طور زندگی می‌کنی؟

- من؟ او! من زندگی بسیار بد و وحشتناکی را گذرانده‌ام، و حالا هم
خداوند دارد مرا تنبیه می‌کند. البته حَقَم است. زندگی خیلی بدی دارم،
خیلی بد...

- از ازدواجت بگو؛ چه‌طور ازدواج کردی؟ زندگی‌ات با شوهرت
چه‌طور بود؟

- خیلی بد بود؛ دیوانه‌وار عاشق شده بودم. پدرم با ازدواج ما مخالف
بود، ولی من چشمم را روی همه چیز بستم و ازدواج کردم، و بعد به جای
آنکه در زندگی یاور شوهرم باشم، او را با حسادت می‌مهارنشدم می‌آزردم.

- شنیده بودم که دائم الخمر هم بوده است...

- بله، ولی من بلد نبودم طوری رفتار کنم تا او آرام شود؛ دائم سرزنش می کردم؛ نمی دانستم که این هم یک جور بیماری است. او نمی توانست ترک کند، و حالا یادم می آید که چه طور من می خواستم توکش بدهم؛ چه صحنه های وحشتناکی بود!

او با چشمانی زیبا، که از به یاد آوردن خاطراتش لبریز از رنج شده بود، به کاساتسکی نگاه می کرد.

کاساتسکی هم یادش آمد که شنیده بود شوهر پاشینکا مدام او را کتک می زده است. او، با نگاه کردن به گردن لاغر و چروکیده ی پاشینکا و رگ های بیرون زده ی پشت گوشش و موهای کم پشت نیمه بور و نیمه سفیدش، گویی دارد همه ی این وقایع را می بیند.

- بعد، من با در تا بچه و بدون هرگونه امکاناتی، تنها شدم.

- ولی شما که از خودتان بیلک داشتید...

- آن را زمانی که هنوز واسیلا زنده بود، فروختیم و همه ی پولش را هم خرج کردیم. خوب، باید زندگی می کردیم دیگر؛ من هم که کاری بلد نبودم؛ درست مثل همه ی دخترخانم های اعیان اشراف؛ ولی وضع من از همه بدتر بود. هیچ کس را نداشتم. به بچه ها درس می دادم؛ خودم هم یک چیزهایی یاد گرفتم. می تیا آکلاس چهارم بود که مریض شد؛ خدا او را از من گرفت.

ماشا هم بعداً عاشق وانیا آشد؛ دامادم را می گویم. آدم بدی نیست، ولی بدبخت و بیمار است.

صدای دختر، حرف مادر را قطع کرد:

- مادر جان! میشا را بگیرید؛ نمی گذارد من به کارهایم برسم.

پراسکویا میخائیلوونا نکانی خورد، از جایش بلند شد، و با کفش‌های مندرسش از اتاق خارج شد و بلافاصله با پسری دوساله در آغوش برگشت. پسرک، خود را به پشت سر پاشینکا می‌کشید و با دست‌های کوچکش رومری او را گرفته بود.

– خوب، من چی داشتم می‌گفتم؟ آها، وانیا اینجا کار خوبی داشت و رئیسش هم آدم خوبی بود، ولی خوب، وانیا دیگر نمی‌توانست کار کند و استعفا داد.

– بیماری‌اش چیست؟

– بیماری اعصاب، مرض وحشتناکی است. با پزشک مشورت کرده‌ایم؛ برای معالجه باید به شهر دیگری برویم؛ ولی ما که امکانش را نداریم. من خیلی امیدوارم که خودبه‌خود خوب شود. درد خاصی ندارد، ولی...

ناگهان صدای ضعیف ولی عصبانی مرد به گوش رسید:

– لوکریا! هر وقت کارش داری، نیست! همیشه یک جایی می‌فرستندش! مادر جان!...

پراسکویا میخائیلوونا دوباره حرفش را قطع کرد:

– آمدم، آمدم. آخر او هنوز ناهار نخورده است. او نمی‌تواند با ما غذا بخورد.

او از اتاق خارج شد؛ آنجا کاری را سر و صورت داد و برگشت، درحالی‌که داشت دست‌های لاغر و آفتاب‌سوخته‌اش را خشک می‌کرد.

– بله، این هم زندگی من. همه‌اش شکایت و نارضایتی. ولی خدا را شکر؛ نوه‌های خوب و سالمی داریم. هنوز می‌شود زندگی کرد... دیگر چیزی نیست که تعریف کنم.

– زندگی نان از کجا تأمین می‌شود؟

– خوب، من کار می‌کنم و کمی پول درمی‌آورم. قبلاً از موسیقین

خوشم نمی‌آمد، ولی حالا خرچمان را از راه موسیقی درمی‌آورم.
او با انگشتان لاغر دست کوچکش روی کمدمی که در کنارش بود،
ادای پیانو نواختن را درآورد.

– برای هر درس چه قدر به شما می‌دهند؟

– بعضی‌ها یک روبل، بعضی‌ها هم پنجاه کویپک، رگاهی هم سی
کویپک. آنها همه به من خیلی لطف دارند.

کاسائسکی، درحالی که خنددای در تهِ چشم‌هایش نشسته بود، پرسید:
– شاگردهایتان پیشرفتی هم دارند؟

پراسکوریو سیخائیلوونا، که در ابتدا متوجه جدی بودن سؤال
نشده بود، نگاهی پرسش‌گرانه به او انداخت و بعد گفت:

– بله، پیشرفت هم دارند. یکی از آنها دختر یک قصاب است؛ دختر
با استعداد و خوب و مهربانی است. اگر من یک زن درست و حسابی بودم،
حتماً می‌توانستم از طریق دوستانِ پدرم کاری برای دامادم پیدا کنم، ولی
من خیلی بی‌دست‌وپا هستم و همه را هم من به این بدبختی کشانده‌ام.

کاسائسکی، درحالی که سرش را به زیر انداخته بود، گفت:
– که این‌طور... راستی، پائینکا! با کلیسا چه‌طورید؟ اصلاً به کلیسا

می‌روید؟

– آه! بهتر است نپرسید. خیلی وقت است که نرفته‌ام. البته وقتی که
روزه می‌گیرم، یا بچه‌ها می‌روم، ولی گاهی ماه‌ها می‌گذرد و من به کلیسا
نمی‌روم؛ اما بچه‌ها را می‌فرستم.

– چرا خودتان نمی‌روید؟

– پائینکا، درحالی که از خجانت قرمز شده بود، گفت:

– راستش را بخواهید، نمی‌خواهم با این لباس‌های کهنه‌ی وصله‌دار
بروم. آخر دختر و نوه‌هایم خجالت می‌کشند. لباس نو هم که ندارم. البته
تنیلی هم می‌کنم.

- در خانه چی؟ عبادت می‌کنید؟

- بله، ولی چه عبادتی؟ انجام وظیفه می‌کنم. می‌دانم که نباید این طوری باشد، ولی خوب، من احساس واقعی ندارم. فقط آن قدر هست که بدی‌هایم را بفهمم.

کاساتسکی، مثل آن‌که بخواهد حرف‌های او را تأیید کند، مرتب می‌گفت:

- درست است، درست است؛ همین طور است.

دوباره دامادش او را صدا کرد. پراسکویا میخائیلوونا، درحالی‌که روسری‌اش را مرتب می‌کرده، از اتاق خارج شد.

این بار مدتی طول کشید تا او برگشت. کاساتسکی، همان‌طور مثل قبل نشسته بود، با سری به زیرافکنده و آرنج‌های تکیه‌زده بر زانوهایش. فقط کوله‌پشتی‌اش را به پیشش بسته بود.

وقتی که پراسکویا میخائیلوونا با چراغ‌حلیبی بدون سرپوش وارد اتاق شد، کاساتسکی چشمان زیبا و خسته‌اش را به او دوخت و از اعماق قلبش آه بلندی کشید.

پراسکویا میخائیلوونا با صدای ترس‌ناکی گفت:

- من به آنها نگفتم شما کی هستید؛ فقط گفتم که زائری از خانواده‌ی محترمی هستید که قبلاً می‌شناختم. برویم به آن اتاق جای بخوریم.

- نه...

- خوب، باشد، پس می‌آورم اینجا.

- نه، نمی‌خواهم. من دیگر دارم می‌روم؛ خداوند تو را حفظ فرماید یا بشنکا! اگر می‌خواهی لطفی به من بکنی، به کسی نگو که مرا دیده‌ای؛ تو را به خدا قسم می‌دهم که چیزی به کسی نگویی. از تو بسیار متشکرم. دلم می‌خواست در مقابلهت زائر می‌زدم، ولی می‌دانم از این کار ناراحت خواهی شد. ممنونم، به خاطر عیسی مسیح مرا ببخش!

— برای من دعای خیر کنید!

— خداوند تو را خیر خواهد داد. مرا بیخوش!

او خواست برود، ولی پراسکویا میخائیلوونا نگاهی داشت. برایش مقداری نان، کلوچه، و کره آورد. او همه را گرفت و از خانه خارج شد.

هوا دیگر تاریک شده بود و او هنوز دو خانه بیشتر دور شده بود که پراسکویا میخائیلوونا او را در تاریکی گم کرد و فقط از روی صدای یاری سگ استغف فهمید که او دارد از جلو خانه‌ی استغف عبور می‌کند.

«پسر معنای خواب من این بوده است. پاشینکا دقیقاً همان کسی است که من باید می‌بودم و نبودم. من برای مردم زندگی می‌کردم، ولی خدا را بهانه کرده بودم، درحالی‌که او برای خدا زندگی می‌کند و مردم بهانه‌ی اویند. دادن یک لیوان آب به کسی، بدون انتظار هرگونه پاداشی، ارزشمندتر از تمام کارهای خیری است که من برای مردم کرده‌ام. بله، این یک عمل خداپسندانه است. ولی آیا در هیچ‌کدام از کارهای من سهمی برای خدمت خالصانه به خداوند وجود نداشته است؟ چرا، وجود داشته است، ولی آنها همه در پوششی از منیت بوده‌اند. و برای همچو منی، که دارای منیت باشد، خدایی وجود ندارد. می‌روم تا او را بیابم...»

و او راه افتاد؛ همان‌طور که به نزد پاشینکا آمده بود، از دهکده‌ای به دهکده‌ای دیگر می‌رفت. در راه، گاهی به زنان و مردان زائر دیگر برمی‌خورد و دوباره از آنان جدا می‌شد و به نام عیسی مسیح از مردم درخواست غذا و سرپناهی برای خواب می‌کرد. گاهی نیز زن خانه‌دار بدجنسی و یا مردی مست به او دشنام می‌دادند. ولی بیشتر مردم به او آن قدر غذا می‌دادند که حتی برای راه هم باقی می‌ماند. چهره‌ی نجیبش نطف و توجه بعضی را به خود جلب می‌کرد، ولی بودند کسانی که برعکس، از این‌که نجیب‌زاده‌ی بی‌گدایی افتاده است، خشنود می‌شدند. ولی ملایمت و آرامش او همه را تحت تأثیر قرار می‌داد.

او هرگاه در جایی انجیل می‌یافت، آن را برای مردم می‌خواند، و آنها نیز، همیشه و همه جا، از نازگی آنچه قبلاً نیز شنیده بودند، متأثر و متعجب می‌شدند.

او به مردم، با صحبت‌های خود و یا خواندن و نوشتن مطالبی برایشان، کمک می‌کرد، و گاهی هم آنها را با هم آشتی می‌داد، ولی قبل از آن‌که بتوانند از او تشکر کنند، ترکشان می‌کرد. و بدین ترتیب خداوند در او به آهستگی متجلی شد.

روزی، او با دو پیرزن و یک سرباز هم‌سفر بود. مرد رزنی سوار بر اسب و خانم و آقای سوار بر کالسکه‌ی دونفره‌ی تک‌اسبی، آنان را متوقف کردند. همسر و دختر آن خانم سوار بر اسب بودند، و مردی که در کالسکه در کنارش نشسته بود، جهانگردی فرانسوی بود. آنها کاسائسکی و همراهانش را متوقف کردند تا زائرنی را به آن فرانسوی نشان دهند که بنا به خرافاتِ خاص مردم روسیه، به جای آن‌که کار کنند، دائم از جایی به جای دیگر می‌روند.

آنان به زبان فرانسوی صحبت می‌کردند، و فکر می‌کردند که زائرنی صحبت‌های آنها را نمی‌فهمند. مرد فرانسوی گفت:

— از آنها پرسید آیا واقعاً مطمئن هستید که خداوند این‌گونه عبادت و زیارت را می‌پذیرد؟

پیرزن‌ها جواب دادند:

— این به خداوند مربوط می‌شود. ما با پاهایمان به سوی خدا می‌رویم؛ امیدواریم که قلب‌هایمان نیز همراه ما باشد.

از سرباز پرسیدند؛ او جواب داد که تنهاست و جایی ندارد برود. از کاسائسکی پرسیدند که او کیست؟

و او جواب داد:

— خادم خداوند.

- او چه گفت؟ جواب نمی‌دهد؟

- او گفت که خادم خداوند است.

- حتماً فرزند یک کنییش است. اصالتش محسوس است. پول خُرد

می‌خواهید؟

مرد فرانسوی چند سگه از جیش درآورد و به هر کدام از آنها بیست کوپک داد، و درحالی‌که با دستش، که در دستکش بود، به شانه‌ی کاسائسکی می‌زد، گفت:

- این هم برای شما پدر جان! فقط این پول برای خرید شمع نیست؛ با

آن چای بخورید.

- کاسائسکی، که کلاهش را همچنان در دست گرفته بود، سر طاسش

را به علامت احترام پایین آورد و گفت:

- عیسی مسیح پشت و پناهتان باشد!

کاسائسکی از این برخورد بسیار خشنود شده بود، زیرا فهمید که قضاوت مردم درباره‌ی او دیگر برایش اهمیتی ندارد. و آنگاه با فروتنی و خضوع کامل بیست کوپکی را از مرد فرانسوی گرفت و آن را به فقیری کور داد. کاسائسکی، هر قدر کمتر به عقیده‌ی دیگران اهمیت می‌داد، بیشتر خداوند را در وجود خویش احساس می‌کرد.



کاسائسکی، هشت ماه دیگر را هم به همین منوال گذراند. در ماه نهم، او را در یک شهر، که مرکز فرمانداری بود، درحالی‌که با دیگر زائران، شب را در یک سرپناه به صبح می‌رسانند، به سبب نداشتن اوراق شناسایی، به اداره‌ی پلیس بردند. در آنجا کاسائسکی در جواب این‌که اوراق

شناسایی اش کجاست و او کیست، گفت که او یک بنده‌ی خداست و اوراق شناسایی ندارد. او را به جرم ولگردی محاکمه و به سبیری تبعید کردند.

در سبیری، او در ملکِ یک مرد ثروتمند ساکن شد. او اکنون در مزرعه کار می‌کند، به بچه‌ها درس می‌دهد، و از بیماران پرستاری می‌کند.

..پشیمانی خود شبانگاه، بی فرمان و بی خبر، در می زند و آدمیان را بیچار
می کند تا در خود ژرف بنگرند، اما شما که معنی عدالت ر درک می کنید،
چگونه می توانید حکمی برانید پیش از آنکه در روشنایی کامل به همه
اعمال فرو بنگرید؟

تنها در این هنگام است که در می آید آنکه ایستاده و آنکه فرو افتاده
یک نفر است که در تاریک روشن میان شب ظلمانی آن نفس بهیمی و
روز روشن آن نفس قدسی الهی راه می رود، و در می آید که مرتفع ترین
سنگ مناره معبد بلندتر از پایین ترین سنگ زیربنای آن نیست.

جبران خلیل جبران (پیامبر)

ترجمه دکتر حسین الهی قمشه‌ای